

عشق کزین عشق و درو گو که مرادان و مترس  
ای دل تو آیت حق، مصحف کز خوان و مترس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۳/۱۲



متسکامل برنامه شماره  
۸۶۹ مختصر

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

عشق گزین عشق و درو کوکبه می‌ران و مترس  
ای دل تو آیتِ حق، مُصَحَفْ کژ خوان و مترس

جانوری، لاجرم از فرقت جان می‌لرزی  
ری بهل و واو بهل، شو همگی جان و مترس

چون تو گمانی آبداء، خایفی از روزِ یقین  
عینِ گمان را تو به سرِّ عینِ یقین دان و مترس

در دل کان نقدِ زری، غایبی از دیدنِ خود  
رقص‌کنان، شعله‌زنان، برجه از این کار و مترس

دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟  
بر مثلِ سایه برو باز به برهان و مترس

سایه که فانی کندش طلعتِ خورشید بقا  
سایه مخوانش تو دگر، عبرتِ ماکان و مترس

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۰۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

## عشق‌گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس ای دل تو آیت حق، مُصَحَفْ کُزْ خَوَان و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

کوبه یعنی شکوه و جلال، همین‌طور سواران یا کسانی‌که همراه یک آدم بزرگ مثل شاه یا وزیر راه می‌روند. گاهی اوقات می‌گوییم موکب و آیت یعنی نشان، آیت حق یعنی نشان خدا. مُصَحَفْ یعنی قرآن یا کتاب. همین‌طور که می‌بینید ابیات این غزل همه به مترس ختم می‌شود یعنی به خودت ترس راه نده. و واژه‌های عشق و گزیدن، همین‌طور کوبه راندن و این‌که مرکز ما آیت خداست، نشان خداست و کُزْ خواندن مُصَحَفْ که کتاب خودمان است، کتاب زندگی خودمان است به وسیله ما این‌ها همراه با نترسیدن مورد توجه در این بیت هستند. یکی این‌که مولانا می‌گوید که: عشق‌گزین عشق، یعنی عشق را انتخاب کن و اشاره می‌کند این‌که ما توانایی انتخاب داریم و دوتا انتخاب وجود دارد، یکی از انتخاب‌ها که انتخاب غلطی است و همیشه به صورت من‌ذهنی ما انتخاب می‌کنیم انتخاب از طریق دیدن ذهنی یا همان‌دگی‌هاست. انتخاب خوب این است که در این لحظه انسان که انسان همان‌دیده است و از جنس هشیاری جسمی است عدم را در مرکزش قرار بدهد بنابراین با خالی کردن مرکز خودش دوباره از جنس هشیاری بشود.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همان‌دگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



البته همین توضیحات ما را می‌برد به آن شکل‌هایی که من همیشه به شما نشان می‌دهم به‌عنوان منظوری که ما در این جهان داریم به‌عنوان انسان، یعنی ما به‌صورت هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم که این دایره نشان می‌دهد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و مرکز ما خالی است یا عدم است.

و پس از این‌که وارد این جهان می‌شویم به‌صورت فکر، چیزهای مهم این جهانی را تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم و مرکزمان را عوض می‌کنیم می‌شویم این دایره [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

بنابراین چهار تا خاصیت مهم زندگی را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است اول از عدم یا خدا می‌گرفتیم الآن از اجسام می‌گیریم که اجسام را به‌صورت فکر تجسم می‌کنیم و جسم بودن مرکزمان به‌طور پیوسته و هرلحظه ما به یک هشیاری جسمی می‌دهد و هشیاری جسمی همیشه در زمان هست. پس برعکس این‌حالت ما که همیشه [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] در این لحظه زنده بودیم و مرکزمان عدم بود، مرکزمان خدا بود یا زندگی بود و از جنس زندگی بودیم تبدیل می‌شویم به یک جسم سایه‌وار، تقریباً شبیه شیخ و این سایه در این غزل می‌گوید که: مطمئن باش که نشان خورشید است نشان خداست. پس اگر مرکز ما جسم است یا هشیاری جسمی داریم همان نشان این است که ما از جنس زندگی یا خدا هستیم. در غزل این موضوع را صحبت می‌کند، پس خطاب به انسانی که مرکزش همانیده است به این صورتی که در صفحه می‌بینید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

می‌گوید که: عشق را انتخاب کن و دوبار هم می‌گوید یعنی که تأکید می‌کنم. پس یک انتخاب الآن این است که هرکسی از طریق همانیدگی‌ها ببیند که تا حالا این کار را کردیم. الآن می‌گوید تو قادر هستی با تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بدون قیدوشرط مرکزت را دوباره عدم کنی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و این انتخاب توست که بکنی یا نکنی. ولی می‌گوید: تو عشق را انتخاب کن. یعنی مجدداً هشیارانه خودت را از جنس خدا کن از جنس زندگی کن که آن خاصیت را موقتاً از دست دادی و یک جان موقتی پیدا کردی. در بیت دوم می‌گوید که: این جان موقتی را تو داری و این جان اصلی تو نیست از این‌که این را از دست بدهی هیچ نترس و در بیت آخر می‌گوید که: اگر فضا را باز کنی خورشید بقا یعنی نور خدا یا زندگی این همانیدگی‌های [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تو را فانی خواهد کرد و اگر هم چون چیزی صورت بگیرد و دیگر هیچ همانیدگی در مرکزت نماند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] تو مایهٔ عبرت یا معلم همهٔ کائنات خواهی شد.

پس می‌گوید که: از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] کمی بزرگ کنم که انتخاب تو دائماً دیدن از طریق یک جسم بوده و هشیاری جسمی بوده با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] عشق را انتخاب کن حتماً و با جلال و شکوه عشق با همراهان انسان‌های عاشق و هرکس یا هرچیزی که همراهتان می‌شود وقتی که مرکزت را عدم می‌کنی جلو برو. مثلاً یکی همین صدق است و راستین بودن است، یکی عقل کل است و می‌بینید حس امنیت خداست و هدایت خداست و قدرت خداست در پشت ما و این کوكبهٔ یا جلال و شکوه عشق است.

پس مثل این‌که یعنی این فضای گشوده شده دوباره خداست یا زندگی‌ست ما در او شروع می‌کنیم به جلو رفتن و از این‌که مرکز ما عدم می‌شود و از طریق همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌بینیم و این ما را خواهد ترساند ما نباید



بترسیم. پس اگر طرز دید شما و همراهان شما و یا وضعیت شما عوض می‌شود و در واقع این‌ها را مرکز عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] به شما می‌دهد شما نباید بترسید که مثل این‌که دارم عوض می‌شوم و ذهن می‌ترساند برای این‌که می‌گوید بعضی چیزها را که با آن‌ها همانیده هستی خواهی داد. شما می‌گویید اشکالی ندارد من نمی‌ترسم.

چرا؟ برای این‌که می‌گوید: مرکز تو نشان خداست یعنی اگر می‌خواهی نشان خدا را در خود پیدا کنی یا در بیرون پیدا کنی این را در مرکزت جست‌وجو کن هیچ جای دیگر جست‌وجو نکن. مخصوصاً با این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] از طریق دیدن با همانیدگی‌ها در بیرون جست‌وجو نکن ای دل تو نشان خدا. حالا می‌گوید که: قرآن خودت را کتاب خودت را کز بخوان و دنبال کمال نباش و نگو که من حالا فضاگشایی می‌کنم خیلی ناقص است وصل می‌شوم به خدا ولی خیلی کم است. من می‌خواهم زودی به این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] برسم. پس بنابراین به محض این‌که ما مرکزمان عدم می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] شروع می‌کنیم به وصل شدن به زندگی، کار کردن روی خودمان، بیان زندگی به صورت فکر و عمل، گه‌گاه مثلاً دوباره می‌رویم به حالت همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و من ذهنی به ما می‌گوید که: تو مثل این‌که درست کار نمی‌کنی با خط‌کش من خیلی ناقص کار می‌کنی.

بنابراین مولانا می‌گوید که: تو به کمال طلبی نرو. تو مرکزت را ببین که از جنس عدم است و آن نشان خداست، با نشان خدا با جلال و شکوه عشق جلو برو با همراهان عشقی جلو برو و اگر کتابت را کز می‌خوانی یعنی ناقص زندگی را بیان می‌کنی اگر در این لحظه به‌طور کامل خرد زندگی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] به فکر و عملت نمی‌ریزد و حضور ناقص داری و این را خودت متوجه می‌شوی داری هنوز اشتباه می‌کنی و دردها می‌آیند هنوز دردهایت کاملاً از بین نرفته می‌بینی که حسودی هنوز، هنوز میل به غیبت داری و عیب‌جویی داری و خصوصیت‌های من‌ذهنی را هنوز بروز می‌دهی ولی گه‌گاه وصل می‌شوی این اشکال ندارد. تو همین‌طوری جلو برو، مصحف کز خوان معنی‌اش این نیست که برو همین قرآن معمولی را که مسلمانان دارند آن را بگیر کز بخوان هیچ اشکالی ندارد آن را نمی‌گوید، آن را باید درست بخوانی.

ولی قرآن خودت را که مولانا انسان را به یک قرآن تشبیه می‌کند به یک کتابی تشبیه می‌کند که خدا باید بخواند حالا اگر نمی‌گذاری خدا کتابت را درست بخواند، نترس از این کار، از ناقص عمل کردن نترس. پس در این بیت ما متوجه شدیم که انتخاب عشق، انتخاب مرکز عدم است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و این واقعاً انتخاب هشیارانه می‌خواهد و اگر مرکز ما عدم باشد با جلال و شکوه عشق داریم جلو می‌رویم، و مخصوصاً این چهار تا خاصیت اصیل می‌شوند و از آن‌ور می‌آیند و می‌گوید که اگر ناقص می‌آید اشکالی ندارد و مترس تو، و همین‌طور بدان که خداوند در مرکزت هست و می‌توانی تو به او وصل بشوی و اگر وصل بشوی دیگر این کافی است، خدا برای تو کافی است، از هیچ چیز نترس!

می‌بینید که همه این وضعیت‌ها هم ترسیده‌اند، هم این‌که نمی‌دانیم خدا در مرکز ما است، هم این‌که کمال‌طلب هستیم، کز نمی‌توانیم خودمان را بیان کنیم، هم این‌که عشق را انتخاب نمی‌کنیم، و در عشق مداومت نداریم و می‌بریم و می‌ترسیم، این‌ها همه در واقع نقاط لغزش هستند. اگر شما درست دقت کنید، می‌توانید از این بیت از مولانا یاد بگیرید که چه کار باید بکنید. برخی از ابیات را از مثنوی و یا دیوان شمس برایتان برای بیان بهتر این بیت می‌خوانم تا یادآوری بشود و معنی این بیت درست تبیین بشود. می‌گوید:



## جمله عالم زین غلط کردند راه گز عدم ترسند و آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

می‌گوید به این علت انسان‌ها در جهان راه را گم کرده‌اند که از عدم کردن مرکز، یعنی این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌ترسند و نمی‌توانند بدون هشیاری جسمی ببینند، با هشیاری نظر وقتی می‌بینند می‌ترسند. پس پیشاپیش مولانا به شما می‌گوید که نترسید و درحالی‌که آن عدم هست که پناه ما است، یعنی تنها راه بیرون رفت از این گرفتاری من‌ذهنی، هشیاری جسمی، عدم کردن مرکز است که بتواند به اصطلاح کمک بگیرد از زندگی. این یک بیت؛ در این‌که ما قرآن را غلط بخوانیم مولانا بیت دیگری دارد، می‌گوید:

## گر حدیث گز بود معنیت راست آن کژی لفظ، مقبول خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱)

پس بنابراین اگر مرکز را عدم کنیم و از یک زمینه هشیاری حضور صحبت کنیم، مهم نیست که به زبان درست بیان می‌کنیم یا درست، کامل عمل می‌کنیم یا نه.

پس حدیث لفظی ما یا عملی ما اگر گز باشد ولی از زمینه مرکز عدم صحبت بکنیم، ما باید آن کژی لفظ را برای خودمان روا بداریم، همین‌طور دیگران هم روا بدارند به ما، ما هم به دیگران روا بداریم، کما این‌که کسانی که تازه مولانا را شروع کرده‌اند نمی‌توانند به‌طور کامل به زندگی وصل بشوند و اخیراً هم کاملاً بیان شده است در این برنامه‌های اخیر، کاملاً به ثبوت رسیده است که ما وقتی فضاگشایی می‌کنیم تنها نمی‌رویم آن‌جا و مدت‌ها طول می‌کشد که ما به‌طور تنها، کاملاً تنها، در این لحظه با خدا یکتا بشویم. اولش امکان ندارد، ما می‌ترسیم و کسان یا چیزهایی را با خودمان به آن‌جا می‌بریم. یعنی تسلیم که می‌شویم تسلیمان ناقص است، اشکالی ندارد این، ولی باید حداکثر سعی‌مان را بکنیم.

می‌گوید این کوشش‌های ما که به‌طور ناقص انجام می‌شود، مقبول خداست. یعنی خدا دارد به ما کمک می‌کند، نمی‌گوید که این چه جور حرف‌زدن است! این را من قبول ندارم. هرچه قدر که ما می‌توانیم سعی می‌کنیم و زندگی آن را قبول دارد، بله. و این بیت هم مربوط است، می‌گوید:

## دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم خط را کنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

انسان از این فکر به آن فکر می‌پرد و دلش را می‌پوشاند، دل اصلی‌اش را. ما فکر می‌کنیم که زندگی یا خدا نمی‌بیند ما را، به‌این ترتیب، و این‌ها را پشت سرهم، فکرها را به هم وصل می‌کند انسان، که زندگی نخواند، خط ما را نخواند. ولی ما الآن می‌فهمیم که این کار درست نیست. در بیت اول گفت که عشق‌گزین عشق، یعنی نیا الآن به وسیله یک فکر ببین، لحظه بعد هم به وسیله یک فکر ببین، و مسلسل فکرها را به هم وصل کن و هشیاری جسمی درست کن، نه! هشیاری جسمی را پاره



کن با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و بدان که تا به حال تو مرکزت را، خودت را، اصلت را، پوشانده‌ای از زندگی و فکر می‌کنی که زندگی نمی‌بیند، شما برای چه چیزی این کار را می‌کنی؟! این کار بی‌حاصل است. به عبارت دیگر ما می‌توانیم به وسیله چشمان زندگی ببینیم، چشمان عدم ببینیم، به طور مسلسل عدم را در مرکزمان داشته باشیم، بی‌درپی هر لحظه، و ما نمی‌آییم که فکر کنیم که زندگی نمی‌خواند و زندگی نمی‌داند، نه، ما نمی‌توانیم درست بخوانیم خودمان را و ما درست نمی‌دانیم. این کار را نمی‌کنیم، ولو ناقص می‌دانیم و ناقص می‌خوانیم کتابمان را، کوششمان را در این لحظه می‌کنیم که مرتب در این لحظه مستقر بشویم، و اگر ذهن، ما را می‌کشد می‌رویم به زمان، زمان روانشناختی، دوباره برمی‌گردیم، بله. این سه بیت را برای گوکبه می‌خوانم،

به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان  
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران باران نیست  
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون  
همره گوکبه آصف دوران بروم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۵۹)

حافظ می‌گوید که ما مثل ذره‌ای هستیم، یعنی انسان به صورت هشیاری، شبیه ذره‌ای است که مثل به اصطلاح ذرات غبار در ستون نوری که از روزن می‌تابد، بالا می‌رود و این ذرات عاشق خورشید هستند. این تمثیل است. ما هم به عنوان ذره، امتداد خدا، که یک ذره خدائیت است یا هشیاری است، علاقه داریم تا خورشید یعنی زندگی که دائماً می‌تابد، برویم برسیم. ولی در این میان سواران، غم احوال گران بارانی که پیاده هستند مثل ما غم حمل می‌کنند ندارند، و اگر کسی نتواند از این بیابان تاریک ذهن بیرون برود، باید با جلال و شکوه خرد زندگی برود جلو، و خرد زندگی هم از مرکز ما می‌آید. البته به طور تمثیل حافظ صحبت می‌کند.

به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان  
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۵۹)

پس در عشق او، برای خواستن او، ما مثل ذره‌ها که در ستون نوری به طرف بالا می‌روند رقص‌کنان، در غزل هم هست که می‌گوید که رقص‌کنان و شعله‌زنان، در حالی که به عشق زنده‌ایم و همانیدگی‌ها را می‌سوزانیم به سوی چشمه رخشان خورشید داریم می‌رویم. این که خورشید مثل یک چشمه وقتی نگاه می‌کنیم می‌تابد، این را به تابش زندگی تشبیه کرده است. همین طور که ما در مرکزمان فضا را باز می‌کنیم، این ستون نوری می‌تابد و ما مثل ذره از همانیدگی‌ها خودمان را رها می‌کنیم، و به او



تبدیل می‌شویم. تازیان دو تا معنی دارد یعنی هم عرب‌ها و هم آن‌هایی که روی اسب می‌تازند و آن‌ها سبک‌بار هستند. کسانی که روی اسب حضور می‌تازند، می‌گویند آن‌ها باید به فکر گران‌باران کسانی که بار سنگین همانندگی دارند باشند. پارسایان مددی، پارسایان همین انسان‌های کاملاً آزاد شده از ذهن هستند، و حتی در مقابل تازیان هم می‌تواند، آمده است و بنابراین پارسایان باید دعای خیر بکنند، دعای معنوی بکنند به کسانی که مثل ما هنوز به چشمه خورشید رخشان نرسیده‌اند، یعنی همه همانندگی‌هایشان را نینداخته‌اند، به بی‌نهایت خدا و ابدیت او زنده نشده‌اند.

**ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون**، بیابان همین فضای همانندگی است. حافظ شکست‌نفسی می‌کند می‌گوید اگر من مثل حافظ نتوانستم از این بیابان بیرون برم، البته ایشان رفته‌اند، ما را دارد می‌گوید، از چه چیزی کمک می‌گیرم؟ از وزیر دوران، البته تمثیل است این. وزیر دوران را مثال می‌زند ولی ما می‌دانیم که وزیر دوران، همه دوران، خرد زندگی است. پس بنابراین فضاگشایی می‌کنم، با راهنمایی خرد زندگی جلو می‌روم. پس بنابراین **همره گوئی آصف دوران بروم**، ظاهراً می‌گوید که من به همراه وزیر وقت می‌روم به ظاهر، ولی در باطن می‌گوید که وزیر همه دوران، همه لحظه‌ها، خرد کل است، خرد زندگی است. پس من با جلال و شکوه او جلو می‌روم. این بیت تقریباً شبیه بیت اول غزلمان است که خواندیم.

بله، چند بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم. این ابیات راجع به مترس است. اشتباهی که ما در این لحظه می‌کنیم، به جای این‌که رفع نقص بکنیم و برویم به سوی عشق، دوباره به سوی همانندگی‌ها می‌رویم و در بیت اول غزل که گفت که «عشق گزین عشق» شما در این لحظه باید از خودتان سؤال کنید که واقعاً در این لحظه به سوی عشق می‌روم من؟ و خودم را می‌بینم که باید به سوی عشق بروم؟ یعنی فضا باز کنم در اطراف اتفاق این لحظه و مبادا به وسیله یک همانندگی یا یک درد ببینم یا یک درد یا یک همانندگی را انتخاب کنم برای دیدن. و این‌که در من ذهنی ما یک مرضی داریم به نام کمال‌طلبی، یا خودمان را کامل می‌دانیم یا می‌گوییم که این کاری که من می‌کنم این خیلی ناقص است، فایده ندارد، باید کامل‌تر از این بشود یا اطرافیان من باید کامل باشند. این علت یا مرض به ما خیلی لطمه می‌زند و مولانا می‌گوید که این مثل موشی است که دائماً از ما می‌دزدد و نمی‌گذارد که ما به سوی عشق برویم. این بیت و چند بیت بعدی همین را می‌گویند و شما باید ببینید که آیا مثلاً شما نقص خودتان را می‌بینید؟ و برای رفع نقص اقدام می‌کنید؟ یا خودتان را کامل می‌دانید؟

## هر که نقص خویش را دید و شناخت

### آندر استکمال خود دو اسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

ولی برای دیدن نقصمان باید ما فضا را باز کنیم و با هشیاری نظر به ذهنمان نگاه کنیم، متوجه بشویم که دردهایی داریم آن‌جا که با آن‌ها همانندگی هستیم یا همانندگی‌هایی داریم که آن‌جا هست. نقص یعنی همانندگی چه با درد باشد، چه با چیزها. پس هر کسی نقص خودش را ببیند و بشناسد در تکمیل کردن خودش دو اسبه یا بعضی جاها ده اسبه جلو می‌تازد. حالا شما از خودتان بپرسید چه چیزی نمی‌گذارد من نقص خودم را ببینم؟ چه چیزی نمی‌گذارد من در این لحظه عشق را بگزینم که مولانا این‌همه تأکید می‌کند؟ چرا من با عینک عدم الان نبینم؟ و چرا نمی‌بینم؟ آیا الان با عینک عدم می‌بینم یا





عینک همانندگی؟ این را شما باید تشخیص بدهید. و این سه بیت بیان می‌کند گرفتاری ما را، چرا ما عشق را نمی‌گزینیم، که می‌گوید:

## عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ نِیست اَندر جان تو ای دُودَلالِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال یعنی من‌ذهنی که صاحب فریب است، پر از فریب است، چرا فریب است؟ برای این‌که از طریق همانندگی می‌بینیم، درست نمی‌بینیم. پس مرضی بدتر از پندار این‌که من کامل هستم یا دیگران باید کامل باشند، یا این لحظه باید به‌طور کامل به زندگی وصل بشوم یا هر کاری که می‌کنم، هر فکری که می‌کنم، از نقص باید عاری باشد، می‌گوید از این بدتر دیگر مرضی وجود ندارد که تو داری و ما داریم این را و این مرض به این سادگی از بین نمی‌رود.

## از دل و از دیده‌ات بسْ خون رَوَد تا ز تو این مُعْجَبی بیرون شود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

مُعْجَبی همان‌طور که می‌بینید، مُعْجَبی یعنی خودبینی. دُودَلال هم صاحب ناز و کرشمه و فریب یعنی به‌اصطلاح آن چیزی که ما را فریب می‌دهد. یعنی باید سعی کنی، کوشش کنی، از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد تا از تو این غرور و خودبینی پندار کمال بیرون برود. خُوب شما شاید الآن متوجه شده باشید که چرا هر لحظه نمی‌روید از طریق عشق ببینید هُشیارانه.

## عَلَّتِ اِبْلِیسُ اَنَا خَیْرِي بُدِه‌سْت وین مَرَضِ در نَفْسِ هر مَخْلُوقِ هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

می‌گوید مرض ابلیس این بود که من بهتر هستم یا بهترین هستم یا از انسان به‌اصطلاح که از گِل است، از آدم که از گِل است، من بهتر هستم. به عبارت دیگر من‌ذهنی می‌گوید من بهتر هستم، من کامل‌تر هستم و می‌گوید این مرض در نفس تمام انسان‌ها وجود دارد. و در برنامه قبل این را داشتیم که می‌گفت که من‌ذهنی از جنس شیطان است، حضور از جنس خدا است، پس هر موقع ما با من‌ذهنی کار می‌کنیم، از طریق همانندگی می‌بینیم، شیطان ما را راهنمایی می‌کند، هر موقع ما فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، وصل می‌شویم، خود زندگی ما را هدایت می‌کند. از نظر هدایت شیطان همه چیز باید کامل باشد، بلکه ما هم کامل هستیم، ما لزومی ندارد نقصمان را ببینیم و یعنی این

## هرکِه نَقْصِ خَویْش را دید و سَنَاحْتِ اَندر اِسْتِکْمَالِ خود دو اَسْبِه تَاحْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

نقصی نداریم، کامل هستیم و همانندگی هم نقص نیست، دیدن از طریق چشم‌های شیطان اصلاً این هم نقص نیست، خیلی هم خوب است. ولی بله، درحالی‌که می‌بینیم که این‌طوری نیست. می‌خواهیم بفهمیم که چرا مولانا این‌همه تأکید می‌کند



«عشق گزین عشق» و ما این لحظه عشق را نمی‌گزینیم و دیدن از طریق همانیدگی‌ها را انتخاب می‌کنیم. بله نفس و شیطان گفت هر دو از یک تن بوده‌اند. پس نفس و شیطان هر دو از یک جنس هستند. من‌ذهنی و شیطان از یک جنس است و در این هشیاری جسمی که در زمان است، حالت برتر بودن ما، کامل بودن ما یا این‌که دیگران باید کامل باشند یا رفتارشان باید کامل باشد وجود دارد و ما را فریب می‌دهد و این فریب در ما هست. بنابراین انتظار کمال از مردم، از فکرای مردم، یا انتظار کمال از خودمان یکی از حیل‌های می‌گوید شیطان است، حیل‌های من‌ذهنی است، به‌طور کلی پندار کمال، پایین می‌گوید که موش زندگی ما را این لحظه می‌دزد و سؤال می‌کند؟

## گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

چهل سال است کار معنوی می‌کنی، در مرکز تو هشیاری خالص حضور جمع نشده است و همین‌طور همانیده هستی، همین‌طور هستی که چهل سال پیش بوده‌ای. موش از طریق کمال‌طلبی، زندگی ما را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌کند و ما متوجه نمی‌شویم. پس اگر می‌خواهید که از سرچشمه، این مسئله را حل کنید، اشتباه نکنیم، ما باید این لحظه عشق بگزینیم، فضا را باز کنیم، فضا را در اتفاق این لحظه باز کنیم. این کار سبب می‌شود که ما حواسمان را از روی دیگران هم برداریم. یکی از راه‌هایی که موش می‌دزد که هنوز هم می‌دزد، این است که این لحظه حواس ما به دیگران است و این همین از «آنا خیری» ابلیس است. ما به دیگران نگاه می‌کنیم بگوییم که من بهتر هستم و این ما را تسکین می‌دهد، سبب می‌شود که ما نقص خودمان را نبینیم. ما با دیگران کاری نداریم، ما باید نقص همانیدگی خودمان را ببینیم و پیدا کنیم و روی دیگران اصلاً تمرکز نکنیم. اگر بخواهیم نتیجه بگیریم این است که من روی دیگران تمرکز نمی‌کنم، در این لحظه عشق را می‌گزینم، یعنی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنم و با چشم زندگی می‌بینم. این کار سبب خواهد شد که من از خیلی از اشتباهات که من‌ذهنی به من تحمیل می‌کند، به‌اصطلاح بگیرم. و یکی از نشانه‌های این‌که ما عشق را نمی‌گزینیم و از طریق همانیدگی‌ها عمل می‌کنیم و از خرد زندگی استفاده نمی‌کنیم این است که مرتب به خودمان لطمه می‌زنیم. اگر می‌بینید که هر لحظه شما حال خودتان را خراب می‌کنید و این موضوع مقدار زیادی از تمرکزتان روی دیگران می‌آید و به‌رحال هنوز ضرر به خودتان می‌زنید، این بیت یادتان می‌آید:

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

## نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

نفس زنده گفتیم از جنس شیطان هست، دیدن از طریق همانیدگی‌ها هست، بنا به فرمان قضا، نفس زنده، من‌ذهنی زنده، دائماً به ضرر صاحبش کار می‌کند. یعنی اگر ما با عقل من‌ذهنی‌مان داریم کار می‌کنیم، مرتب به خودمان لطمه می‌زنیم. اگر شما به خودتان لطمه می‌زنید، این معیار خوبی است که شما عشق را نمی‌گزینید. توجه می‌کنید؟ در بیرون به خودتان لطمه می‌زنید. همین‌طور این بیت

## عقل جزوی، گاه چیره، گه نِگون عقل کلی، ایمن از رَبِّ الْمَنُون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

اگر این کار شدت پیدا کند، لطمه زدن به خودتان، آخر سر رَبِّ الْمَنُون بیاید، در این صورت باید بدانید که حتماً عقل جزوی کار می‌کند و عقل کل کار نمی‌کند. حافظ گفت به خیرخواهی و به مدد آصف دوران می‌روم، یعنی خرد زندگی می‌روم، عقل کل که کائنات را اداره می‌کند می‌روم، از کجا؟ از این بیابان بیرون. خودم نمی‌توانم راه به بیرون ببرم. پس اگر دقت نکنیم که با این بیت

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

دائماً من به خودم لطمه می‌زنم پس بنابراین عشق را نمی‌گزینم و دیدن از طریق همانندگی‌ها را می‌گزینم، آخر سر می‌رسیم به این‌که می‌خوانیم:

## عقل جزوی، گاه چیره، گه نِگون عقل کلی، ایمن از رَبِّ الْمَنُون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمَنُون یعنی حوادث ناگوار بسیار شدید، مثل این‌که آدم یک قسمتی از وجودش را از دست بدهد یا مثلاً کل اموالش را از دست بدهد یا از یک آدم مهمی جدا بشود، به هر صورت این‌ها تنبیه‌های زندگی است برای سرکشی ما، برای این‌که ما در این لحظه انتخاب نمی‌کنیم از طریق او ببینیم. برای این‌که توجه به مقصود آمدنمان نداریم، هم‌ااش می‌خواهیم انباشته کنیم چیزها در مرکزمان و هی خط را مسلسل کنیم و نتوانیم درست بخوانیم، نقص داشته باشیم و نقص خودمان را نبینیم و نشناسیم، نقص‌هایمان را کمال ببینیم، در این صورت عقل جزوی سبب اتفاقات بسیار ناگوار می‌افتد.

عقل جزوی بعضی موقع‌ها موفق است بعضی موقع‌ها سرنگون است. یعنی ما با عقل من‌ذهنی جلو برویم، بعضی موقع‌ها می‌بینیم که خوب پول زیادی به دست آوردیم، بعد یک‌دفعه می‌بینیم هم‌ااش را از دست دادیم و اما این عقل کلی هست که عقل کل است، عقل کل از فضاگشایی و آوردن عدم به مرکزمان به کمک ما می‌آید. آن‌جا هم حافظ می‌گفت به خیرخواهی، به مدد معنوی عقل کل می‌روم. برای دسترسی به عقل کل، عقل جزوی را باید رها کنیم که از کجا می‌آید؟ از طریق دیدن با همانندگی‌ها. فقط عقل کلی است که ایمن است از حوادث بسیار بد. پس اگر حوادث بسیار بد هنوز برای شما اتفاق می‌افتد یعنی این‌که هنوز عقل جزوی دارید و «عشق گزین عشق را» انجام نمی‌دهید. پس بنابراین حالا می‌فهمید که تاج پادشاهی‌تان کز شده است مثل سلیمان و چاره‌اش این است که دلتان را به یک شهوتی، به یک همانندگی سرد کنید یا به خیلی همانندگی‌ها سرد کنید، چاره‌اش این است و این دو بیت از داستان کز وزیدن باد بر سلیمان آمده است که همه‌تان می‌دانید.



باد بر سلیمان کز می‌وزید یعنی سلیمان از نیروی زندگی به‌طور کامل نمی‌توانست استفاده کند، می‌دانست کز است و یک‌دفعه تاج پادشاهی‌اش هم کج شد و با دستش تاج را درست می‌کرد یعنی با ابزارهای این جهانی ما زندگی‌مان را درست می‌کنیم. شما می‌بینید زندگی درست مثل این‌که، هماهنگ، کار نمی‌کند، کارها به نتیجه نمی‌رسد، مردم با من همکاری نمی‌کنند، می‌بینم که با ترمز دستی کشیده حرکت می‌کنم، دود می‌کنم، درد زیادی ایجاد می‌کنم، می‌فهمم که تاج پادشاهی‌ام کج شده است و باد هم کج می‌وزد، بعد شما آن‌موقع با استفاده از ابزارهای من‌ذهنی، تاجتان را می‌خواهید درست کنید. تاجتان را درست کنید یعنی پادشاه قلمرو زندگی‌تان باشید در این جهان، چیزهای بیرونی نتواند روی شما اثر بگذارد، یعنی همانندگی نداشته باشید، درست است؟

پس سلیمان فهمید که در مرکزش همانندگی دارد و شهوت آن است که، حرص آن است که نمی‌گذارد.

## پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

## بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

همین‌که آن چیز را که با آن همانیده بود از مرکزش برداشت با شناسایی، یک‌دفعه تاج شاهی‌اش درست شد. پس شما هم اگر دچار ریب‌المنون و آسیب زدن بر خودتان هستید و قادر نیستید در این لحظه «عشق‌گزین عشق را، در او کوبه می‌ران و برقص و مترس را» اجرا کنید، در این صورت باید به مرکزتان نگاه کنید که شهوت به یک تعداد همانندگی دارید. باید دلتان را سرد کنید و بگویید که این‌ها نمی‌توانند در مرکز من باشند. همین‌که یکی یکی این‌ها را از مرکزتان بیندازید می‌بینید یواش‌یواش شاه مملکت وجودتان می‌شوید. معنی‌اش این است که دیگر چیزهای این جهانی نمی‌توانند نفوذی روی شما داشته باشند. آن بیت هم می‌گوید: مترس، یک روزی خواهد شد که هیچ چیزی در این جهان نتواند حال تو را عوض بکند، ولی الآن همین همانندگی‌ها، همین تغییر هشیاری تو را می‌ترساند.

اما در این‌که می‌گوییم مُصَحَف را کز بخوان، کتاب زندگی‌ات را اگر غلط می‌خوانی، به تته‌پته می‌افتی، خردِ زندگی کاملاً به فکر و عملت نمی‌ریزد، کاملاً هشیار نیستی در این لحظه، اشکالی ندارد. مولانا می‌گوید:

## دوست دارد یار، این آشفستگی کوشش بیهوده به از خفتگی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹)

می‌گوید خداوند این آشفستگی ما را که هی مرتب این‌ور و آن‌ور می‌دویم، می‌خواهیم راه را پیدا کنیم را و بلد نیستیم، دوست دارد: این بنده من، امتداد من، دارد سعی می‌کند ولی نمی‌بیند، یواش‌یواش به او کمک کنم ببیند. و کوشش‌های بیهوده که البته شما اگر فضا باز می‌کنید دیگر بیهوده نیست. ولی حتی اگر با من‌ذهنی متوجه شده‌اید که برای چه چیزی آمده‌اید به



این جهان، مقصودتان چیست و با ذهن حتی این‌ور و آن‌ور می‌روید که بیهوده است، می‌گوید آن هم بهتر از این است که بروی توی ذهن بخوابی، جزو تنبلان بشوی و جبر را به خودت تحمیل کنی که من این‌طوری هستم و هیچ‌علاجی ندارم و کسی من را نمی‌تواند تغییر بدهد و تقصیر زُئِم است و پدر مادرم این‌طوری بوده‌اند و خانوادتاً این‌طوری هستیم و تقصیر چه می‌دانم رئیس‌م است یا دیگران نمی‌گذارند؛ این‌ها جبر مَنبَلان یا تنبلان است که ما را به خفتگی می‌برد. پس هیچ‌کس نباید بخوابد باید فعالیت کند. این‌که این فعالیت درست است یا غلط است، توجه نکند که، بالاخره ما راه را پیدا می‌کنیم. ما باید طلب بکنیم. کوشش بیهوده به از خفتگی.

## آن‌که او شاه است، او بی‌کار نیست نالهِ، از وی طُرفه، کو بیمار نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۰)

هر کسی که از جنس شاه است، به شاه تبدیل شده است، او هیچ‌وقت بیکار نیست. شما مرکز را عدم کنید ولو یک ثانیه، از جنس شاه هستید، یعنی تبدیل شده‌اید در آن لحظه، بنابراین کارتان کار است، به حساب می‌آید. می‌گوید نالیدن از کسی شگفت‌انگیز است که بیمار نباشد. وقتی ما فضا را هشیارانه باز می‌کنیم و وصل می‌شویم به زندگی و واقعاً آرزومند هستیم، می‌نالیم که من می‌خواهم تبدیل بشوم، ولو این‌که خیلی هم اشتباه می‌کنیم، می‌گوید که اگر آدم سالم می‌نالد، این جالب است، این قشنگ است، آدم بیمار که همیشه می‌نالد. ما می‌دانیم بیمار من‌ذهنی ناله‌های همانندگی‌ها را دارد: چرا این را ندارم؟ چرا این را از دست دادم؟، آن ناله نه. وقتی مرکز ما خالی است، ما سالم هستیم و آن آرزومندی و نالیدن که من می‌خواهم تبدیل بشوم، می‌گوید این شگفت‌انگیز است. و آن موقع ما از جنس شاه یعنی زندگی هستیم و آن کار، بیکاری نیست.

## بهر این فرمود رَحْمَانُ اَی پسر: كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَانِ اَی پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱)

«ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.»

ای پسر، ای انسان، برای همین خدا می‌گوید فرموده است که من در این لحظه در کار جدید هستم. پس اگر در این لحظه فضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم، زندگی در یک کار جدیدی است. ای پسر معنوی برای همین است که حضرت رحمان فرمود: یعنی خدا فرمود: او در هر روز یعنی این لحظه در یک کار جدیدی است.

## اُنْدَرین رَه، می‌تَراش و می‌خَراش تا دَمِ آخِر، دَمی فارغُ مَباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲)

این ابیات را برای غلط خواندن کتابمان و خارج شدن از کمال و این مرض کمال‌طلبی من‌ذهنی می‌خوانیم که شما تلاشتان را می‌کنید، ناقص هم هست، باشد. من امروز، شما می‌گویید که: «تمام روز دو دقیقه توانستم حاضر باشم، خیلی خوب»



تلاش می‌کنم فضا باز کنم، نه با من‌ذهنی با هشیاری. تلاش می‌کنم دائماً آگاه باشم به مقصود آمدنم به این جهان. یادم نرود که من نیامدم همانیدگی‌ها را جمع کنم توی مرکز من انباشته کنم بگذارم بروم. تلاش می‌کنم. تلاش می‌کنم حواسم نرود به دیگران. تلاش می‌کنم به خودم بفهمانم که من مسئول درست کردن دیگران یا نصیحت کردن به دیگران، حتی بیدار کردن دیگران نیستم. ولی مسئول بیدار کردن خودم هستم. مسئول درک کردن مقصودم در این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا است، هستم.»

پس می‌گوید:

## آندَرین رَه، می‌تراش و می‌خَراش تا دَمِ آخِر، دَمی فارغِ مَباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲)

تا زمانی که کاملاً به او تبدیل بشوی یک لحظه فارغ نشو، کار کن منتها بیمارگونه نه، فضا را باز کن در آن لحظه تو بیمار نیستی.

## تا دَمِ آخِر، دَمی آخِر بُود که عِنایت با تو صاحبِ سِر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۳)

تا لحظه آخر، بالاخره سرانجام قبل از مُردن باید یک دمی باشد، یک لحظه باشد، که ما متوجه بشویم که عنایت خدا با ما شد، هشیارانه او به ما کمک کرد، ما تبدیل شدیم، در ما دیگر هشیاری جسمی نماند. یک دمی آخر خواهد بود که آخرین نفس من‌ذهنی ماست، بعد از آن زنده شده‌ایم به او. پس مرتب می‌گوید: تلاش کن. «می‌تراش و می‌خَراش»، یعنی من‌ذهنی را با فضاگشایی‌های کوچک کن خودت را، نسبت به من‌ذهنی بمیر، کوچک شو کوچک شو کوچک شو، می‌تراش یعنی همین دیگر، یعنی همانیدگی را بشناس و بینداز، ننشین تنبل نباش، نرو به دید کمال‌طلبی، با خط‌کش ذهن اندازه نگیر. تو بدان که آیت خدا در مرکزت است و کتابت را اگر کز می‌خوانی اشکالی ندارد، بالاخره قبل از این‌که بمیری یک دمی خواهد بود که خواهی دید که عنایت زندگی با توست و معلوم می‌شود که ما انسان صاحب سِر بودیم، سِر در ما بوده.

## در طلب زن دایماً تو هر دو دست که طلب در راه، نیکو رهبر است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹)

مشخص است. طلب چه چیزی؟ طلب همانیدگی‌ها؟ نه. این طلب، طلب همانیدگی نیست، درد بیشتر نیست، طلب زنده شدن به اوست. یک آرزومندی در ماست که من این لحظه، «عشق‌گزین عشق و دَرُو کوکبه می‌ران و مترس»، من این لحظه عشق را می‌گزینم، لحظه بعد عشق را، لحظه بعد عشق را. و «عشق‌گزین»، عشق یعنی چه؟ یعنی یکی شدن با زندگی. و این کار فقط از طریق فضاگشایی و تبدیل هشیاری صورت می‌گیرد. «در طلب زن» به یک معنا یعنی فضاگشایی کن. اگر او را می‌خواهی باید فضا را باز کنی، اگر او را نمی‌خواهی فضا را ببند. ولی ما می‌گوییم او را می‌خواهیم به زبان، فضا را می‌بندیم؛

برای همین می‌گوید «عشق‌گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس، ای دل تو آیت حق»، ای دل تو نشانِ خداست، به هیچ وجه مترس، طلب کن. حالا در این فضاگشایی و طلب کردن، طلب‌های من‌ذهنی کنار می‌ماند. این طلب این فضاگشایی، بهترین رهبر ماست.

## لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

به صورت نیمه‌کاره، ناقص، لوک آن‌هایی است که خودشان را روی زمین می‌کشیدند، همین‌طور که یک عده‌ای نمی‌توانند راه بروند خودشان را روی زمین می‌کشند، خواب‌آلوده، می‌توانیم خفته‌شکل بکنیم، همین‌طور نیمه بیدار، از من‌ذهنی هرچور شده و بی‌ادب؛ بی‌ادب یعنی واقعاً کارهایی که ما می‌کنیم سزاوار خداوند نیست، خوب نیست بی‌ادب باشیم، داریم سعی‌مان را می‌کنیم؛ به سوی او می‌غیژ، غیژیدن یعنی خزیدن، به سوی می‌خزیم. ولو این‌که می‌خزی، کسی‌که راه نمی‌تواند برود درست و مؤدبانه نمی‌تواند برود، علی‌الاصول باید تعظیم کنی سجده کنی، خوب نمی‌توانیم تسلیم بشویم بی‌ادبی است. بی‌ادب یعنی درست است که بعضی موقع‌ها تسلیم می‌شوی، خیلی هم تسلیم نمی‌شوی، عیب نداره بی‌ادبانه برو به سوی زندگی بگو من تو را می‌خواهم. ولی کمال‌طلبی ما و آن مرض می‌گوید نه. «به طرف خدا باید آراسته رفت، باید درست کرد کارها را، این‌طوری که نمی‌شود، درست باید سجده کرد درست باید تسلیم شد، درست باید...»، نه، گفت: مُصَحَف کز خون و مترس، شما وصل شو هرچور که می‌توانی بخوانی، هر چقدر که خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملت، بگذار همین‌قدر، روز به روز تو بیشتر پیشرفت می‌کنی.

این دو بیت هم راجع به همین داستان معروف خضر و موسی است که این داستان خیلی خیلی مهم است با وجود این‌که خلاصه است و مختصر و مفید است. خیلی مهم است و آن این است که ما به‌عنوان نیروی زندگی که فعلاً همانیده است و خیلی حرف می‌زند، همراه خدا هستیم همراه زندگی هستیم و این تمثیل در همراه شدن موسی و خضر است. موسی انسانی است که بالقوه پیغمبر است و پیغمبر خواهد شد یا شده، و خضر نماد زندگی جاودانه و خداست و می‌تواند نماد انسانی باشد که به بی‌نهایت و به ابدیت خدا زنده شده است، موسی هنوز نشده و سؤال می‌کند.

و این‌ها همراه می‌شوند و خضر می‌گوید که تو نمی‌توانی همراه من بشوی، برای این‌که سؤال می‌کنی. فقط موقعی که سؤال نکنی می‌توانی همراه من بشوی. الآن هم ما به‌عنوان نیروی زندگی اگر سؤال نکنیم، همراه خدا می‌توانیم بشویم، اگر سؤال نکنیم نه. این همه‌اش همین است دیگر، برای این‌که زندگی یک کارهایی پیش خواهد آورد که برای ما با دید من‌ذهنی سوال‌برانگیز است. مثلاً خضر کشتی را شکست، کشتی چه است؟ کشتی همین من‌ذهنی ماست. آمد دیواری را تعمیر کرد. پس زندگی دائماً این دیوار تن ما را فکر ما را، می‌بینید که هرچه که ما سرکشی می‌کنیم و طغیان می‌کنیم و هزار جور کار من‌ذهنی می‌کنیم، باز هم بدن ما از بین نمی‌رود، برای این‌که خضر تعمیر می‌کند. تعمیر می‌کند برای این‌که ما گنج‌مان را پیدا کنیم. در آن‌جا هم خضر یک دیواری شکسته بود، تعمیر کرد که گفت این‌جا یک گنجی هست، یک بچه یتیم است که ما هستیم، تا گنج‌مان را بزرگ بشویم پیدا کنیم. و یک پسری را هم می‌کشد، یعنی همین من‌ذهنی را می‌کشد. من‌ذهنی



مرتب متولد می‌شود. می‌گوید که زندگی این را می‌کشد و شما به‌عنوان همان من‌ذهنی نباید سؤال کنید «چرا؟». پس این‌ها همه مربوط است به این فضاگشایی. «عشق‌گزین عشق»، اگر کشتی شما را که من‌ذهنی باشد همین ذهن همانیده باشد خداوند سوراخ می‌کند، شما نباید سؤال کنید و فضا را ببندید. و اگر من‌ذهنی را می‌کشد و کوچک می‌کند می‌تراشد و می‌خراشد، شما نباید ناراحت بشوی و به‌عنوان موسی که درواقع نماد من‌ذهنی است نباید سؤال کنی که این همه که خلاف می‌کنم چرا هنوز زنده‌ام؟ چرا بدنم از بین نمی‌رود؟ برای این‌که بدنتان را تعمیر می‌کند. ما کارهای بسیار مضر می‌کنیم که درواقع مصداق آن بیت است، می‌گوید که:

### چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

من‌ذهنی ما دائماً حول مرگ و ضرر زدن به ماست، ولی این را خدا تعمیر می‌کند، هر لحظه جبران می‌کند. ما به خودمان لطمه می‌زنیم او جبران می‌کند، چرا؟ می‌خواهد بالاخره ما این گنج‌مان را پیدا کنیم. این گنج چه هست؟ گنج حضور است. می‌گوید:

### گر خُضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خُضر هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶)

صد درستی در آسیب رساندن خداوند به من‌ذهنی ما است. ما اعتراض می‌کنیم؟ بله. یک همانیدگی از دست ما می‌رود ما ناراحت نمی‌شویم؟ ناراحت می‌شویم فضا را می‌بندیم، متقبض می‌شویم ناله می‌کنیم، نه ناله آدم سالم ناله بیمار، که چرا این را از دست دادم؟ می‌ترسم آن یکی‌ها را هم از دست بدهم، همین ترس. صد درستی در شکست خداوند است بر کشتی همانیدگی‌ها.

### وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب، تو بی‌پر، مپر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷)

می‌گوید وهم موسی که پیغمبر بود نتوانست بفهمد این را، این همه نور و هنر داشت. یعنی ما حتی مقدار زیادی هم فضاگشایی کنیم، حتی تماماً به او تبدیل بشویم، باز هم نمی‌توانیم بفهمیم که چرا این طوری می‌شود؟ «وهم موسی با همه نور و هنر، شد از آن محجوب»، یعنی موسی نتوانست بفهمد. ما که من‌ذهنی داریم بی‌پر هستیم، پر ما کاغذی است، برای چه می‌پریم؟ برای چه این همه اعتراض می‌کنیم؟ چرا عشق را نمی‌گزینیم؟ چرا هر لحظه من‌ذهنی را با فکرهایمان می‌گزینیم؟ با همانیدگی‌ها می‌بینیم؟ تو بی‌پر مپر.

\*\*\* پایان بخش اول \*\*\*





ابیاتی از دفتر دوم می‌خوانم که نشان می‌دهد ما باید عشق را بگزینیم، هیچ چاره دیگری نداریم، وگرنه در من‌ذهنی ما یک باشنده عاجز و آواره هستیم و هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.

## دست گیر از دست ما، ما را بخَر پرده را بردار و، پرده ما مَدَر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۴)

پس می‌گوییم، دست ما را بگیر و ما را از دست من‌ذهنی‌مان بخر. به چه کسی می‌گوییم؟ به زندگی می‌گوییم، به خدا می‌گوییم این پرده همانیدگی‌ها را بردار و آبروی ما را مریز. ما در من‌ذهنی در بند آبرو هستیم فعلاً. نگذار ما دل‌سرد بشویم. ما ضعف‌هایی داریم در من‌ذهنی و این ضعف‌ها را که نتیجه‌اش باور داشتن یک آبروی مصنوعی است را شما می‌دانید.

## باز خَر، ما را ازین نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵)

دوباره ما را از دست این من‌ذهنی پلیدمان باز بخر. این مستلزم گزیدن عشق است و فضاگشایی است تا این فضای گشوده‌شده به ما کمک بکند. اگر فضا‌بندی کنیم و با دید ذهن کار کنیم که کردیم، دردهایش این قدر زیاد شده، فشارش این قدر زیاد شده که کاردش به استخوان ما رسیده است. بیشتر اوقات وقتی سن‌مان بالا می‌رود به حوالی چهل می‌رسد، ما درک می‌کنیم که چقدر حوادث ناگوار به‌علت دید غلط ما برای ما اتفاق افتاده که مُسَبَّب همه آن‌ها خود ما یعنی من‌ذهنی ما بوده است.

## از چو ما بیچارگان این بند سخت که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۶)

ای شاهی که از جنس شاهان این جهان نیستی، شاه حقیقی هستی، این بند سخت همانیدگی با باورها، چیزهای این جهانی، با دردها را غیر از تو چه کسی می‌تواند باز کند؟ این سؤال را ما باید از خودمان بکنیم. پس بی‌دلیل نیست که می‌گوید عشق گزین، عشق و کمک زندگی را بیاور به اوضاع در این لحظه. از بیرون نمی‌توانی کمک بگیری.

## این چنین قُفلِ گران را ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۷)

قفل به این سنگینی را، ای دوست، ای خدا، غیر از دانش تو و کمک تو که این لحظه از طریق فضاگشایی نصیب من می‌شود، که می‌تواند باز کند، چه کس دیگری می‌تواند باز کند؟ توجه می‌کنید ما اشتباهاً می‌رویم به بیرون، از طریق دید من‌ذهنی و این غلط است. این‌ها را من می‌خوانم که بدانیم چرا می‌گوید عشق گزین، عشق و چرا شما باید گوش کنید. و چرا باید با هشیاری ناظر به خودتان توجه کنید و حواستان به کس دیگری نباشد که آیا در این لحظه عشق را انتخاب کردید یا



من ذهنی را؟ همه این بیت‌ها به اصطلاح بیان کننده این حقیقت است که ما از دید من ذهنی نمی‌توانیم کمک بگیریم و مسئله‌مان را حل کنیم. مسئله ما در واقع شناسایی و رسیدن به منظورمان است. حتی این قفل گران نمی‌گذارد شناسایی کنیم که برای چه این‌جا هستیم ما، اگر شناسایی کردیم، چطور به آن برسیم. معمولاً ابزارهای من ذهنی را به کار می‌بریم.

## ما ز خود، سوی تو گردانیم سر چون توی از ما به ما نزدیک‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۸)

ما به من ذهنی‌مان نگاه نمی‌کنیم، از خودمان رو برمی‌گردانیم، پس به من ذهنی در این لحظه نگاه نمی‌کنیم، به تو نگاه می‌کنیم. ولی نگاه به تو معادل همین فضاگشایی است که از جنس تو بشوم. وقتی فضا را باز می‌کنم، متوجه می‌شوم که تو عین من بودی، من اصلی من تو بودی، یعنی من اصلی ما خدا بوده که در بیت اول می‌گوید نشان خدا یا خدا در مرکز است، نترس. «چون توی از ما به ما نزدیک‌تر»، از من ذهنی‌ام که فکر می‌کردم آن هستم، هیچ یاری بهتر از من ذهنی ندارم، فهمیدم که اتفاقاً من ذهنی دشمنم بوده، تنها یار من تو بودی، که تا حالا ما رو از او برگردانیم.

## این دُعا هم بخشش و تعلیم توست گر نه در گلخن، گلستان از چه رُست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۹)

این‌که ما شناسایی کردیم، می‌توانیم دعا بکنیم و فضاگشایی بکنیم تا از این شک به یقین برسیم، این تعلیم توست. و گر نه در فضای همانندگی با دردها و چیزهای این جهانی و باورها و گم‌شدن در آن‌ها و سیاهی و جهل من ذهنی گلستان از کجا می‌روید، از کجاست؟ گلستان یعنی فضا را گشودن و زندگی‌ات را گلستان کردن. می‌گوید تو به ما یاد دادی، واقعاً هم همین‌طور است. ما فضاگشایی را از او یاد گرفتیم. می‌گوید اگر دعایتان نبود، در من ذهنی الی‌الابد می‌ماندید.

درست دارد می‌گوید که اگر فضاگشایی نمی‌توانستید بکنید، من را نمی‌توانستید به زندگی‌تان بیاورید، الی‌الابد در من ذهنی می‌ماندید. یعنی ما اگر هشیارانه نتوانیم فضاگشایی کنیم که معادل دعا کردن است، الی‌الابد در من ذهنی می‌ماندیم. بعد هم می‌گوید که این قدر دعا کنید تا از شک به یقین برسید. یعنی این قدر فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، باز کنید تا از آن شک و گمان دیدن برحسب همانندگی‌ها تبدیل بشود به دیدن برحسب من. واضح است دیگر. همین‌طور که می‌دانید این دو مطلب مولانا قبلاً بیت به ما گفته و از آیه‌های قرآن هستند که اگر دعایتان نبود، در ذهن زندانی می‌شدید. بعد می‌گوید این قدر دعا کنید که شک‌تان به یقین تبدیل شود.

خوب، اجازه بدهید چند بیت باز هم از دفتر اول بخوانم. همه این ابیات مربوط است به این‌که واقعاً شما خودتان را متقاعد بکنید که در این لحظه فقط باید عشق را انتخاب کنید، مبادا من ذهنی را انتخاب کنید. و اگر دیدید من ذهنی را انتخاب کرده‌اید، برگردید دوباره عشق را انتخاب کنید و بدانیم که این کار را که آشفته‌گی است مورد پسند یار است، هیچ وقت ایراد نمی‌گیرد چرا این‌طوری می‌کنید. پس این ابیات هم مربوط است به این‌که عشق را انتخاب کنیم، اگر وصل بشویم، ذهن ما هر کاری می‌کند، آن چون از آن زمینه عشقی همه چیز را می‌گیرد، آن درست است. ولو این‌که به ظاهر غلط دیده بشود.



## در حکایت گفته‌ایم احسان شاه

### در حق آن بینوای بی‌پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۹)

## هر چه گوید مردِ عاشق، بوی عشق

### از دهانش می‌جهد در کوی عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰)

## گر بگوید فقه، فقر آید همه

### بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۱)

پس می‌گویند در حکایت، احسانِ خداوند را در حق ما انسان‌های بینوا گفته‌ایم. و بعد توضیح می‌دهد در بیت دوم، مرد عاشق، مردی که وصل است، مرکزش عدم است، هرچه بگوید یا هر عملی بکند، بوی عشق از دهانش می‌جهد بیرون، یعنی مهم نیست چه بگوید یا ما چه بگوییم. اگر مرکز ما عدم باشد، آن گفته اگر هم مغشوش باشد و به نظر می‌آید که غلط است و از نظر ذهن‌ها معنی‌دار نیست، نه، آن درست است، آن بوی عشق می‌دهد.

می‌گویند اگر فقه بگوید، فقه که یکسری آداب به اصطلاح منظم و تا حدودی هم تغییرناپذیر است، می‌گویند اگر فقه هم بگوید از فقه بوی فقر می‌آید، می‌دانید که در این لحظه زندگی بسیار بسیار یعنی بی‌نهایت انعطاف‌پذیر است. باورهای ما که در این‌جا مولانا فقه را هم در این زمینه می‌آورد، جامد است و می‌گویند اگر از باورهای جامد هم بگوید، باز هم چون زمینه‌اش فقر است و فضاگشایی است، که فضاگشایی و خداوند یعنی بی‌نهایت تغییرپذیری، بی‌نهایت انتخاب، می‌گویند از آن خوش‌دمدمه، یعنی خوش‌نفس، بوی فقر خواهد آمد. بوی فقر در مقایسه با بوی جامد بودن من‌ذهنی که بوی درد می‌دهد، بوی همانندگی می‌دهد، خیلی زیباست، یعنی بوی فقر بوی فضای گشوده‌شده، بوی عشق، با بوی باورهای جامد که نتیجه‌اش درد است خیلی فرق دارد، این‌ها ضد هم هستند.

داریم راجع به چه چیزی می‌خوانیم؟ راجع به این‌که شما می‌توانید فضای درون را باز کنید، به خدا وصل بشوید و قرآن خودتان را کز بخوانید. می‌گویند:

## ور بگوید کفر، دارد بوی دین

### ور به شک گوید، شکش گردد یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۲)

## کفّ کز، کز بحر صدقی خاسته است

### اصل صاف آن فرع را آراسته است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۳)

## آن کَفَش را صافی و مَحقوق دان

### همچو دشنام لبِ معشوق دان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۴)

می‌گوید هر کسی که فضا را باز می‌کند، به معشوق وصل می‌شود، اگر کفر هم بگوید بوی دین می‌دهد. می‌بینید که ما با ذهن واقعاً نمی‌توانیم تشخیص بدهیم که چه چیزی کفر است، چه چیزی دین است، چه چیزی به نفع ما است. بهترین راهش همین «عشق گزین عشق» است که بتوانیم ما از خردِ زندگی، از امنیتِ زندگی، از هدایتِ زندگی، از قدرتِ زندگی، استفاده کنیم، از عشقِ زندگی استفاده کنیم، نه از من‌ذهنی. ببینید این‌ها همه نشان این است که شما از من‌ذهنی استفاده نکنید، عشق بگزینید.

می‌گوید اگر گفتارش به شک هم باشد مطمئن باشید، آن بهتر از همین یقین است. می‌گوید: کفِ کز که از دریای صدق برخاسته است، پس فضای گشوده شده دریای صدق است. الآن در این لحظه عشق را می‌گزینیم، یعنی با او یکی می‌شویم. یکتا می‌شویم با او، می‌رویم به فضای یکتایی.

اصلِ صاف یعنی زمینه عشق، زمینه فضای باز شده، آن فرع را می‌گوید آرایش می‌دهد. شما فرض کنید که روی دریا که صاف است، خود دریا، کف‌های کز است، آن اشکالی ندارد، دریا دارد کف‌ها را درست می‌کند. پس اگر شما هم فضای درون را باز می‌کنید، دریا می‌شوید، فکرها پتان اگر کز و مژ به نظر می‌آید، اصلاً نترسید. می‌گوید آن کف آن دریایی که صاف است را شما صاف و سزاوار و شایسته بدانید و شبیه دشنام لبِ معشوق بدانید، یک معشوق زیبارو به شما دشنام می‌دهد، این هیچ اشکالی ندارد. ولی می‌دانید که نظر خوبی به شما دارد. شما دشنامِ معشوق را که الآن بیان کز و مژ است و خواندن کتاب به صورت کز است، این را قبول کنید. همین که شما را می‌خواند معنی‌اش این است که نظر خوبی به شما دارد. معشوق زیبای شما به شما ناسزا می‌گوید، خوب شما خوشتان می‌آید، بدتان که نمی‌آید که. این بیت را دوباره تکرار کردیم: **آن کَفَش را صافی و مَحقوق دان**، محقوق یعنی سزاوار، شایسته، **همچو دشنام لبِ معشوق دان**. این‌ها همه برمی‌گردد به آن نیم‌بیت می‌گوید که: «مُصَحَف کزِ خوان و مترس».

این ابیات شاید به ما کمک کند که ما نترسیم از این که کمال طلب نیستیم، خودمان را به طور ناقص بیان می‌کنیم. چه قدر ما در این برنامه‌ها با هم صحبت کردیم، تأکید بر این بوده است که شما خودتان را بیان نکنید. البته این طوری نباشد که ما خودمان را ناقص بیان نکنیم، بگوییم این کامل است. شروع کنیم قبول کردن خودمان، این من‌ذهنی است. ولی باید خودمان را بیان کنیم. اتفاقاً بیان خودمان و دست‌کم نگرفتن خود و قبول این که خداوند در این لحظه می‌خواهد خودش را از طریق همه بیان بکند، جمعاً به ما کمک می‌کند. تا ما همه ولو کز و مژ، نگذاریم خداوند خودش را از ما بیان کند، ما نمی‌توانیم به هم کمک کنیم. هیچ‌کس نباید فکر کند که فقط او می‌داند، فقط او بلد است، یا بقیه فکر کنند فقط یک نفر بلد است، این طوری نیست! این همان مرض کمال است.

آن مرض کمال واقعاً خودش را به صورت‌های مختلف در ما بروز می‌دهد و ما را فلج می‌کند. شما می‌گویید که: من خودم را درست نمی‌توانم بیان کنم پس به برنامه زنگ نزنم، خودم را بیان نکنم. نه به قدر استطاعت خودت، کز و مژ خودت را



بیان کن. هیچ بعید نیست شما یک حرفی بزنید، که هزاران نفر آن حرف را بگیرند، ازش استفاده کنند. این طوری نیست که فقط یک نفر بداند. بله:

## گشته آن دشنام نامطلوب او خوش، ز بهر عارض محبوب او (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۵)

می‌گوید این یار زیبای شما، که زیبا است، زیبایی‌اش سبب شده است که دشنام نامطلوب او برای ما خوش بیاید.

## گر بگوید کز، نماید راستی ای کژی که راست را آراستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۶)

## از شکر گر شکل نانی می‌پزی طعم قند آید نه نان، چون می‌مزی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۷)

این‌ها دیگر مثال‌های ساده‌ای است. مثال می‌زند که معشوق زیباروی زمینی شما، که شما خیلی دوستش دارید و بسیار هم زیبا است به شما وقتی ناسزا می‌گوید و می‌داند که نظر خوبی نسبت به شما دارد و شما را می‌خواهد، برای شما خیلی خوشایند است، البته که درست هم هست این. می‌گوید اگر زندگی از طریق شما کز بشود، بگوید، چون آن زمینه راستی و حضور و عشق دارد حرف می‌زند، راست آن هست.

## گر بگوید کز، نماید راستی ای کژی که راست را آراستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۶)

این کژی است که راست ذهن را آرایش می‌دهد. چیزهایی را ما در ذهن می‌گوییم راست است که اصلاً راست نیست. ولی، برای همین می‌گفت که «در عشق گوکیه می‌ران و مترس». وقتی با جلال و شکوه عشق پیش می‌رویم خیلی کارهای عشق نسبت به من ذهنی ناسزا است، محقوق نیست. ولی دارد می‌گوید نترس بلکه این است که کز ذهن را آرایش می‌دهد و راست می‌کند. الان می‌گوید از شکر اگر نان درست کنی، شکل شکر عوض می‌شود، طعم قند آید نه نان، چون می‌مزی. درست است که نان شکر نیست، ولی وقتی می‌مزی یعنی مزه می‌کنی، طعم شکر را می‌بینی.

## گر بت زرین بیابد مومنی کی هلد او را پی سجده کنی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۸)

این‌جا نشان می‌دهد که من ذهنی درست است که ممکن است زرین به نظر بیاید، ولی این همین‌طور شبیه به بتی است که از



طلا ساخته شده است. اگر مؤمن یک بُتِ طلایی پیدا کند، نمی‌گوید که این چون از طلا است من نگه دارم به آن سجده کنم، این چون از طلا است حیف است که آدم نگه دارد. برای همین هم می‌گوید که درست است که این من‌ذهنی را خداوند ساخته است، به‌نظر ما هم طلا است، ولی این بُت است. این را شما باید بشکنی، ولو این‌که به‌نظرت طلا است.

## گر بُتِ زرین بیابد مؤمنی کی هلد او را پی سجده کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۸)

برای سجده کردن یعنی، برای سجده کردن این بت را نگه نمی‌دارد ولو این‌که از طلا ساخته شده است.

## بلکه، گیرد، اندر آتش افکند صورت عاریتش را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۹)

می‌گوید بلکه این بت را می‌گیرد ولو این‌که از طلا ساخته شده است می‌اندازد توی آتش. شما هم باید بت من‌ذهنی را بگیری، بیندازی توی آتش و از تویش طلا را جدا کنی، طلا به‌صورت بُت درآمده است. یعنی زندگی شما الآن به‌صورت من‌ذهنی درآمده است، این را باید بسوزانی، طلا را از حالت بُتی خارج کنی، نه این‌که بگویی که: حالا که حیف است که، یک کسی زحمت کشیده است، این را به‌صورت بت ساخته است، من بعد از این بت را می‌خواهم سجده کنم.

## تا نماید بر ذهب شکل وثن زانکه صورت، مانع است و راهزن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۰)

تا بر ذهب یعنی طلا، شکل بت نماید. بله، برای این‌که صورت مانع و راهزن است. کاملاً متوجه هستید که شما چه چیزی می‌گوید، دارد می‌گوید که این من‌ذهنی را باید آب کنی، درست است که به‌نظر ما طلا است و در آن طلا هم به‌کار رفته است چون هشیاری است که در آن به‌کار رفته است و ساخته شده است ولی شکل بت دارد.

## ذات زرش، ذات ربانیت است نقش بُت بر نقد زر عاریت است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۱)

## بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هر مگس، مگذار روز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۲)

## بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۳)



این ابیات روشن هستند دیگر. می‌گوید ذاتِ زر بُتی که ما پیدا کردیم یعنی من‌ذهنی ذاتِ خداگونهٔ ما است، اما نقشِ بُتِ رویِ زندگیِ ما عاریت بوده است، این من‌ذهنی قرار بود که چند سال پیش‌تر نباشد، بعد از آن ما به او زنده بشویم. پس سرمایه‌گذاریِ هشیاری در ذهن پس از یک سنی دیگر قدغن است. شاید ده، دوازده سالگی سنّ مناسبی باشد. به‌خاطر یک کک می‌گوید تو گلیمی را مسوز. یعنی این من‌ذهنی، این حشرهٔ مزاحم است، که ما گلیم به اصطلاح زمینهٔ عشق را می‌سوزانیم و صداع یعنی دردِ سر یا سردرد، مزاحمتِ هر مگس، مگس در این‌جا همین من‌ذهنی است، تو روز را بیهوده نگذران، مگذار روز، یعنی زندگی‌ات را خراب نکن. مگس من‌ذهنی، مزاحم است و نگذار مزاحم بشود و عمرت را بیهوده تلف نکن. ببینید که این مگس من‌ذهنی چه دردسرهایی برای ما فراهم آورده است.

اگر در صورت‌ها بمانی، بت‌پرست هستی، پس صورتت را بگذار، صورت من‌ذهنی‌ات را ببنداز، صورت زندگی را ببنداز و در معنی نگاه کن. این‌ها همه برمی‌گردد به این‌که «عشق‌گزین، عشق و درو کوبه می‌ران و مترس». پس درست است که عادت کردیم به من‌ذهنی، درست است که این من‌ذهنی مثل مگس مزاحمت ایجاد می‌کند. درست است که درد ایجاد کردیم، درست است که با سرمایه‌گذاریِ زندگی در فکرها یک بتی درست کردیم که جنسش طلا است و شکل بت است، ولی این را ما باید بسوزانیم، به دردمان نمی‌خورد. پس در این لحظه عشق را انتخاب می‌کنیم و عقل من‌ذهنی را انتخاب نمی‌کنیم. بعد الآن راجع به مرد حَجّی حرف می‌زند. همهٔ ما درواقع در راه رسیدن به خانهٔ خدا هستیم، منتها خانهٔ خدا مرکز خودمان است، مرکز بازشدهٔ خودمان است. دوباره اشاره می‌کند آیت خدا در مرکزتان است، یادتان است ای دل تو آیت حق؟ ما همیشه راهی خانهٔ کعبه دلمان بوده‌ایم. بله دارد می‌گوید که:

**مردِ حَجّی، هم‌ره حاجی طلب  
خواه هندو، خواه ترک و یا عرب**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۴)

**منگر اندر نقش و اندر رنگ او  
بنگر اندر عزم و در آهنگ او**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۵)

**گر سیاه است او، هم‌آهنگ توست  
تو سپیدش خوان، که هم‌رنگ توست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۶)

پس بنابراین ما آدم‌ها به هم‌دیگر باید کمک کنیم برای این‌که همه‌مان مرد حَجّی هستیم. ما درواقع رهسپار خانهٔ خدا یعنی دلمان هستیم، فرق نمی‌کند که سیاه باشیم، سفید باشیم، ترک باشیم، عرب باشیم، این دین را داشته باشیم، آن دین را داشته باشیم، وقتی همه‌مان می‌خواهیم به خدا زنده شویم، همه‌مان در آن راه هستیم. واقعاً هم همین است، همهٔ انسان‌ها یک منظور دارند، باید به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده بشوند، حالا در هر جا زندگی می‌کنند و به هر زبانی، یک مرکز همانند دارند که همین بت طلایی‌شان است. ولی وقتی همهٔ انسان‌ها در هر جا و هر شکلی با هر باوری هستند که می‌خواهند بروند

به آن یک خانه خدا که فضای یکتایی است، برای همه یکی است، باید به هم دیگر کمک کنند، باید ما پیدا کنیم که عزم و آهنگمان یکی است.

اگر هم برای عده‌ای یکی نیست، شما باید کسی را پیدا کنید که او هم بخواهد حاجی بشود، او هم بخواهد خانه خدا را زیارت کند. این‌ها سمبلیک است. پس بنابراین من نگاه نمی‌کنم که این زبانش چیست، دینش چیست. هر کسی در این راه، در راه زنده شدن به خدا و بی‌نهایت شدن او قدم برمی‌دارد، من با او هماهنگ هستم. ما همه انسان هستیم.

«گر سیاه است او، هم آهنگ توست»، سیاه است، سفید است، زرد است، هرچه هست، از هر جا، هم آهنگ من است. پس ما سر چیزهای ظاهری با هم دعوا نمی‌کنیم. امروز مولانا می‌گوید **عشق گزین، عشق**، این برای همه است، هر جا انسان هست باید عشق را انتخاب کند، خیلی هم ساده است، در درونش، در اطراف اتفاقی که در این لحظه برای آن فرد به خصوص می‌افتد که قضا تعیین می‌کند، فضا باز کند و بداند که این فضا در درونش بدون توجه به دیگران باید بی‌نهایت بشود، بی‌نهایت باز بشود و مسئولش خودش است. حالا اگر این فضا را ببندد و دچار درد بشود، دچار ریب‌المنون بشود، دچار اتفاقات بسیار بد بشود، مسئولش خودش است، کس دیگری نیست. نباید برگردد بگوید که دیگران می‌کنند، همسر می‌کند، پدر و مادرم کردند، دوستانم می‌کنند، نه تو می‌کنی برای این‌که عشق را نگزیدی.

می‌گوید هر رنگی هست، سیاه هست، تو هم رنگ خودت بدان، برای این‌که همه‌مان از آن یک رنگ، از آن زمینه عشق داریم رشد می‌کنیم، پس هم‌رنگ هستیم. بله. خوب، این‌ها را خواندیم راجع به بیت اول که می‌گفت:



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



[شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]

## عشق گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس ای دل تو آیت حق، مُصَحَفُ کَرِّ خَوَان و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

پس با این شکل [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] شما می‌دانید که شما به این مرکز عدم متعهد می‌شوید و در بیرون، مرکز عدم در فکر و عمل، شما را هماهنگ می‌کند، با آن مرکز عدم. پس فکر و عمل و نتایجش هماهنگ است با این تعهد شما. این تعهد را نباید بشکنید. این کار باید در روز صدها بار تکرار بشود. یعنی وقتی که ما کز می‌خوانیم کتاب‌مان را، تا عدم همیشه مرکز ما باشد و این تغییر صورت بگیرد و ما می‌دانیم، ماه‌ها شاید سال‌ها طول بکشد این کار و یکی از نکاتی که باید ما بدانیم این است که برخی از شما این کار را بیش از حد ساده می‌گیرید. رهاشدن از من‌ذهنی این قدر هم که شما فکر می‌کنید ساده نیست، آن قدر هم که بعضی‌ها فکر می‌کنند مشکل نیست. ولی قانون جبران ایجاب می‌کند که به اندازه کافی توجه و تمرکز و کار روی آن ما بگذاریم. بله.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

این هم مثلث همانش است [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]. مثلث همانش می‌دانید یعنی چه. «عشق گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس»، می‌بینید الان، هشیاری آمده با چیزهای این جهانی همانیده شده، آن نقطه‌چین‌ها هست و از آن‌ها که مرکزش هست عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌گیرد، هشیاری جسمی دارد، زمان مجازی دارد، گذشته و آینده هست، در عین حال دچار دو تا خاصیت شده، یکی مقاومت است و یکی قضاوت. و الآن می‌دانید که اگر مرکز را عدم کند [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، خواهد ترسید و مولانا امروز می‌گوید که به محض این‌که یکی از نقطه‌چین‌ها برود کنار،

به طوری که مرکزت عدم بشود، تو خواهی ترسید. از قبل بدان و بگو که من نمی ترسم، نترس و این مرکز عدم نشان خداست. حالا تو فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، کتاب زندگیات را بیان کن، شروع کن به خواندن، بگذار زندگی بخواند. می گوید یار دوست دارد این آشفتگی، بعضی موقعها عدم است، بعضی موقعها همانیدگی است [شکل شماره ۵] (مثلث همانش))، تو داری کوشش می کنی، بعضی موقعها شکر و صبر و پرهیز می کنی [شکل شماره ۶] (مثلث واهمانش))، بعضی موقعها مقاومت و قضاوت می کنی، ولی تو داری پیشرفت می کنی، کتابت را کز بدان و از کز خوانی، این که کامل نیستی نترس. نگذار من ذهنیات دخالت کند.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگیها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

بله این هم مثلث عنایت است [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگیها)) که همین الان هم بیستی از آن خواندیم. می دانید که دائماً توجه خداوندی با ماست، می خواهد ما را جذب کند از همانیدگیها به طرف خودش. مرتب به ما می گوید که به طرف من بیا، به طرف من بیا، معنی اش این است که مرتب مرکزت را عدم کن [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم)) تا من تو را بکشم به سمت خودم. هر لحظه او ما را می کشد به سمت خودش، می خواهد را از جنس خودش بکند. ما اصرار داریم به طرف جهان برویم [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگیها))، برای این که فعلاً هشیاری جسمی داریم، فقط اجسام را می توانیم ببینیم، زندگی را در اجسام می دانیم و اینها در بیرون هستند، بنابراین کشیده می شویم به بیرون و در این شکل [شکل شماره ۶] (مثلث واهمانش)) هم که پرهیز را می بینید. پرهیز عبارت از این است که ما داریم شناسایی می کنیم که ما نباید دیگر با چیزها همانیده بشویم، یعنی بگذاریم چیزی توجه زنده ما را در بیرون ببلعد و دوباره بیاید مرکز ما و همین طور که امروز هم مولانا به ما به اصطلاح راهنمایی کرد این پرهیز را هم یکی از آن چیزهایی است که ما به طور کامل نمی توانیم انجام بدهیم، و یکی از قسمت های کز خواندن مُصَحَف مان پرهیز ناقص است و هیچ اشکالی ندارد.

پرهیز ناقص اشکالی ندارد، ما سعی‌مان را می‌کنیم. من ذهنی نباید مزاحم بشود مثل آن مگس بگوید که حالا که تو پرهیز کامل نمی‌توانی بکنی، پس دیگر دست بردار از این کار معنوی، یا حتی توصیه به دیگران نکنیم.

امروز گفت ما می‌توانیم به هم دیگر کمک کنیم، همه‌مان حاجی هستیم، می‌خواهیم برویم خانه خدا که مرکزمان است زیارت کنیم یعنی فضا باز بشود. در این میان اگر ما خودمان پرهیز کامل نمی‌توانیم بکنیم. می‌توانیم بگوییم من نمی‌توانیم پرهیز کامل کنم، ولی واقعاً باید به هم کمک کنیم پرهیز کنیم. این معنی‌اش این نیست که ما توصیه نکنیم پرهیز را. کسی که صحبت پرهیز می‌کند و توصیه می‌کند، معنی‌اش این نیست که او حتماً باید پرهیز کامل بکند. سعی‌اش را باید بکند، اما ما می‌توانیم به هم دیگر بگوییم ببینید از این کار ما باید پرهیز کنیم، غیبت نباید بکنیم، عیب نباید بگیریم، به دیگران عیب‌جویی نباید بکنیم، نباید زندگی را در مسائل و موانع و دشمن سرمایه‌گذاری کنیم. ولی بگوییم درست است که این صحبت را می‌کنیم، ولی فکر نکنید که من می‌توانم کاملاً پرهیز بکنم. کمک داریم به هم دیگر می‌کنیم. توجه می‌کنید؟

اگر یک کاری را به‌طور کامل من نمی‌توانم بکنم معنی‌اش این نیست که به دیگران توصیه نکنم. توصیه می‌کنم در عین حال داخل پُرانتز می‌گویم فکر نکنید من کامل هستم، من هم ضعف‌هایی دارم، ولی از این کار باید پرهیز کرد، باید به هم دیگر کمک بکنیم. بله، به هر حال، اگر مرکزت همانیده باشد، این لحظه از لطف خدا عملاً محروم می‌شوی، ولی لطف خدا همیشه هست، بهترین کار که می‌گوید: **عشق گزینه عشق**، مرکز را عدم کنی عنایت و جذبۀ خداوند به کار می‌افتند و هر لحظه کشیده می‌شوی به سوی آن پس از مدتی خواهی دید که دیگر در این همانیدگی‌ها نیستی.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)

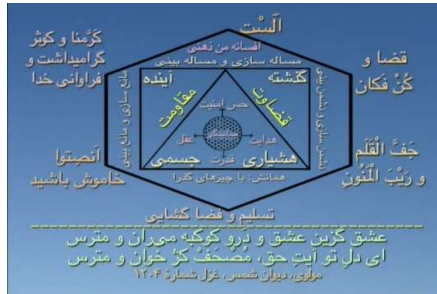


شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

اما این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم افسانه‌ی من‌ذهنی است که در اثر همانش و ادامه دادن مقاومت و قضاوت و زندگی در ذهن، هوشیاری جسمی و زمان مجازی گذشته و آینده انسان به سوی فضای افسانه من‌ذهنی می‌رود، اگر مولانا می‌گوید عشق کزین عشق، که معنی‌اش این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است که، مرکز عدم و شروع زندگی در این لحظه با پرهیز و پذیرش و رضا است و شکر است، که اگر این کار صورت بگیرد پس از یک مدتی شادی بی‌سبب و آفرینندگی در ما رخ می‌دهد، ولی اگر این طور نباشد عشق را انتخاب نکنیم در این لحظه دیدن به طریق همانندگی‌ها را انتخاب نکنیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و با قضاوت و مقاومت عمل کنیم پس از یک مدتی که زندگی را تبدیل کردیم به مانع و مسئله و دشمن در یک جهنمی خواهیم بود، که در این جا ما خودمان درست کردیم افسانه من‌ذهنی است که دردهای فراوانی در آن است بیشتر مردم در این جا زندگی می‌کنند.

بله، خوب از این هم که بگذریم می‌رسیم به این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، شما اگر عشق انتخاب کنید مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] متوجه می‌شوی که فراوانی آمد به زندگی شما روز به روز، فراوانی در مرکز شما و در بیرون شما خودش را به شما نشان می‌دهد، فراوانی اندیشی و زایش فراوانی از همه چیز در زندگی شما پیش می‌آید، فکرهای شما پخته می‌شود و شما ارزش خودتان را به عنوان امتداد خدا می‌دانید، در این یکی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش شما با ارزش همانندگی‌ها و اجسام این جهان یکی می‌شود و یکی از آثار آن واکنش‌گرایی و عدم پختگی و همین‌طور کم‌یابی و کم‌یابی اندیشی است. و روا نداشتن به خود و دیگران در واقع این همان زندگی یا ادامه‌ی زندگی در من‌ذهنی، افسانه‌ی من‌ذهنی است، که انسان آیت حق را در مرکزش نمی‌شناسد به صورت عدم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] دیگر کتابش را غلط و غلط می‌خواند [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و

این غلط خواندن را واقعا درست می‌داند. مردمی که در افسانه‌ی من‌ذهنی زندگی می‌کنند یعنی این‌جا [شکل شماره ۹ افسانه من‌ذهنی]، فکرشان را و عملشان را درست می‌دانند و می‌توانند توجیح کنند، بله شما می‌دانید که این‌کار درست نیست. از این‌هم که رد بشویم می‌رسیم به یک شش‌ضلعی،



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

که این شش‌ضلعی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] می‌گوید که وقتی مرکز همانیده است در بالا ما به اتفاق این لحظه می‌گوییم نه و این نه گفتن معادل انکارِ اَلْسَّتْ است، یعنی شما دارید می‌گویید که من از جنس خدا نیستم. در این یکی وقتی می‌گوییم عشق گزین، عشق مرکز را عدم می‌کنید [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] در واقع شما اقرارِ اَلْسَّتْ می‌کنید یعنی می‌گویید من از جنس حضور خدا هستم، پس «بله» گفتن به اتفاق این لحظه که مرکز را عدم می‌کند معادل انتخابِ عشق است در این لحظه، «نه» گفتن و مقاومت یعنی انتخاب من‌ذهنی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، و زندگی در من‌ذهنی است.

پس انکارِ اَلْسَّتْ که من از جنس زندگی نیستم از جنس جسم هستم و از جنس جسم بودن همین الان دیدیم که مارا دچار حوادث ناگوار می‌کند. و خداوند که در این لحظه با قلم خودش زندگی ما را در درون و بیرون می‌نویسد، خیلی خراب می‌نویسد، و ما متوجه می‌شویم که با این انکارِ اَلْسَّتْ ما دشمن خودمان شده‌ایم، گرچه فکر می‌کنیم دوست خودمان هستیم و صدماتی که به خودمان می‌زنیم خیلی خیلی زیاد است، آخر سر ما این‌ها را یا توجیح می‌کنیم یا گردن دیگران می‌اندازیم، ولی هم‌ااش را با مرکز همانیده خودمان می‌کنیم، علتش را شما دیگر می‌دانید، با این شکل هاهم کاملاً مشخص است با اصطلاح جَفَّ الْقَلَمُ یعنی در این لحظه خداوند می‌نویسد چه در درون چه در بیرون و همین‌طور قضا، قضا یعنی اراده‌ی خدا در این لحظه که می‌خواهد شمارا زنده کند به خودش، می‌خواهد عنایت و جذب را به عمل در بی‌آورد در صورتی که مرکز ما همانیده است و ما اجازه نمی‌دهیم این‌کار صورت بگیرد ما می‌گوییم «نه»، ما قضاوت خودمان را داریم بنابراین بی‌نصیب می‌شویم،



برعکس این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که اعتراف به آلتست می‌کند خودش را در معرض باد کن‌فکان قرار می‌دهد و همین‌طور قضا را در این لحظه کاملاً می‌پذیرد، زندگی‌اش در بیرون و تو، تو یعنی درونش خیلی زیبا نوشته می‌شود، دائماً تسلیم است در یک فضای تسلیم به سر می‌برد، این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) در فضای ستیزه و مقاومت و این یکی نمی‌تواند ذهنش را خاموش کند بنابراین؛ به بی‌نهایت خدا زنده نمی‌شود به‌گرامی داشت او نمی‌رسد، گرچه که ما آمده‌ایم در این جا به بی‌نهایت او زنده بشویم و منظور از آمدن ما این بوده است به آن نمی‌رسد این مرکز همانیده و مرکزی که مرتب دارد خودش را عدم می‌کند [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و همانیدگی‌ها را می‌شناسد و در معرض باد شکوفا کننده‌ی یا شکوفایی زندگی است به‌زودی همانیدگی‌ها را خواهد شناخت و آن‌ها را خواهد انداخت.

و هر موقع ما تسلیم می‌شویم و مرکزمان را عدم می‌کنیم ذهن ما ساکت می‌شود. بنابراین ما انصتوا یا خاموش باشید را رعایت می‌کنیم. این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزش همانیده است دائماً حرف می‌زند و هر لحظه یک همانیدگی می‌خواهد حرف بزند نمی‌تواند خاموش بشود، چون نمی‌تواند خاموش بشود خودش حرف می‌زند، خداوند از طریق او نمی‌تواند حرف بزند، بنابراین دائماً قرآنش را غلط می‌خواند، منتهی قرآن خودش را غلط می‌خواند دوجور است، یکی این که آدم قرآن خودش را غلط می‌خواند می‌داند غلط می‌خواند و می‌خواهد تصحیح کند، یکی آن که غلط می‌خواند فکر می‌کند درست می‌خواند این دیگر همین شکل افسانه‌ی من‌ذهنی است ولی این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرتب ما فضاگشایی می‌کنیم روزبه‌روز غلط خوانی‌ما درست‌تر می‌شود روزبه‌روز پیشرفت می‌کنیم. بله بیت دوم می‌گوید:

## جانوری لاجرم از فرقت جان می‌لرزی ری بهل و واو بهل، شو همگی جان و مترس (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

جانوری یعنی صاحب جان هستی، جانور می‌ترسد یعنی حیوان، ما هم تا زمانی که این حالت هستیم [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و داشتن را به اصطلاح مدّ نظر داریم نه بودن را، بودن یعنی زنده‌شدن به زندگی، این حالت [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، پس جانور که حیوان است می‌ترسد، حیوان وحشی می‌ترسد از چه چیزی می‌ترسد؟ از جانش می‌ترسد، ما هم وقتی همانیدگی‌ها مرکزمان است، شبیه حیوان هستیم، بنابراین می‌ترسیم از این جان حیوانی و موقتی و عاریتی جدا بشویم، در این حالت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) ما جان موقتی و عاریتی داریم و این را به جای جان همیشه گرفتیم، الان می‌گوید که از جانور «واو» و «ری» را برداری، می‌شود «جان»، ری بهل و واو بهل یعنی از جانور «واو» و «ری» را بردار می‌ماند «جان»، پس تماماً به‌جان تبدیل بشو.

یعنی این حالت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) را رها کن که من جان دارم، تو جان نداری تو عین جان هستی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و می‌دانیم جان زنده‌شده به خدا، جان دائمی است، مثل خداست و نمی‌میرد، جان جاودانه دارد، خداوند نمی‌ترسد که بمیرد به‌نظر شما خداوند می‌ترسد بمیرد؟ نه، نمی‌ترسد چون از جنس زندگی است.



خوب ما چرا می‌ترسیم؟ برای این‌که از جنسِ جانِ عاریتی هستیم، از چه‌کسی قرض گرفته‌ایم؟ از چیزها در ذهنمان، می‌گوید شناسایی کن این‌ها را بینداز و جانِ خدا بشو و مترس، چون تو داری به جانی که هیچ‌چیز نمی‌تواند تهدیدش کند زنده می‌شوی.

به‌رحال شما می‌دانید که ما دائماً می‌ترسیم، از همین جانِ عاریتی‌مان می‌ترسیم. شما عمیقاً درک کنید که جانِ شما جانِ عاریتی نیست، جانِ من‌ذهنی نیست، این جان در اثر همانیدن خودش را به شما ارائه می‌کند و شما می‌ترسید این جان را از دست بدهید مثلاً ما پولمان کم می‌شود فکر می‌کنیم جانِ ما کمتر می‌شود، جان ما به خطر افتاده، یک کسی یک توهینی به ما می‌کند ما می‌گوییم که آبرویمان رفته، آبرویمان رفته یعنی جانِ ما به خطر افتاده! اصلاً آبرو یکی از قسمت‌های من‌ذهنی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، آبروی تصنعی، و گرنه ما آبرو نداریم، آبروی ما آبروی خداست خدا آبروی ما را می‌رود؟ شما می‌توانید آبروی خدا را ببرید؟ نمی‌توانید که، ما هم آبرویمان به زنده شدن به جانِ دائمی زندگی است، آبرویمان به این نیست که خودمان را تسکین بدهیم در این زندگی قرضی عاریتی، دارد این را می‌گوید: ری پهل و واو پهل شو همگی صددرصد کاملاً «جان»، و از این کار مترس.

این چند تا بیت را بخوانم. همین‌که این فضا باز می‌شود باز می‌شود، این جانِ عاریتی کم می‌شود، ما واقعاً آینه‌ اسرار می‌شویم. شما بیایید عشق را انتخاب کنید برای یک مدتی، ببینید چه می‌شود؟

### چونکه فاروق آینه اسرار شد

### جان پیر، از اندرون بیدار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۸)

### همچو جان، بی‌گریه و بی‌خنده شد

### جانش رفت و جان دیگر، زنده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۹)

از آن داستان پیر چنگی است. وقتی یک نفر، در این مورد خود شما، فضا را باز می‌کنید باز می‌کنید، بسیار تشخیص دهنده و مُمیّز می‌شوید، آینه می‌شوید، جانتان از درون بیدار می‌شود، این جانِ عاریتی می‌رود. حالا به تدریج که این کار را می‌کنیم این ترس ندارد. شما می‌بینید که این جان کم می‌شود یک جانِ دیگر خودش را به شما نشان می‌دهد. پس بنابراین این جانِ زنده زندگی، جانِ خدایی ما گریه و خنده ندارد دائماً شادی بی‌سبب دارد، دائماً زنده‌ست. این طوری نیست که شما بگویید که این همانندگی من کم شده من گریه کنم زیاد شده بخندم، آن جانِ عاریتی آن طوری است. شما نگاه کنید به مردم که این چیزها را خوب نمی‌دانند، چه‌جوری از این‌که یک همانندگی که زیاد می‌شود می‌خندند چه‌جوری گریه می‌کنند وقتی یک چیزی کم می‌شود.

«همچو جان، بی‌گریه و بی‌خنده شد» یعنی جانِ زندگی. آن جانِ ذهنی رفت و جانِ دیگر زنده شد. کاملاً واضح است. این بیت هم راجع به همین است که مترسید.

## نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید هین بپر که جان ز جان کندن رهید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

لاضیر یعنی من ضرر نمی‌کنم. این‌ها را قبلاً خواندیم دیگر، لاضیر آیه قرآن است. یعنی فرعون تهدید می‌کرد به اصطلاح ساحران را. ما ساحر هستیم در ذهن، سحر می‌کنیم، ما جادوگر هستیم گره می‌زنیم فوت می‌کنیم، می‌رنجیم. وقتی می‌رنجیم زندگی را به گره می‌اندازیم، دائماً پس از آن فوت می‌کنیم، زنده نگه می‌دارد، رنجش‌های ما زنده‌اند، حتی جمع فوت می‌کند. اجتماعات بشری جادوگران هستند، چرا؟ دردها را زنده نگه می‌دارند. ولی یک جایی ما متوجه می‌شویم اشتباه کردیم. می‌گوییم این گره را باز می‌کنم ضرر نمی‌کنم. همانندگی‌ها را می‌ریزم، چون فرعون تهدید می‌کند اگر دنبال موسی بروید دست و پایتان را می‌برم. می‌گوییم بپر، دست و پای من ذهنی را بپر ما ضرر نمی‌کنیم. شما هم می‌گویید دست و پای من ذهنی بریده بشود. آن ابزارهایی که در ذهن داشتیم به خاطر آن‌ها تأیید و توجه مردم را می‌گرفتم فرعون می‌گوید می‌برم‌ها، آبرویت می‌رود. می‌گوییم بپر ما ضرر نمی‌کنیم. نعرهٔ لاضیر شما که من ضرر نمی‌کنم هر کاری می‌خواهی بکن من نمی‌ترسم، باید به گوش زندگی برسد و آن موقعی است که فضا را باز می‌کنید، عشق‌گزین عشق. این قدر محکم فضا را باز می‌کنید که خداوند صدای شما را می‌شنود که به فرعون داریم می‌گوییم بپر، ابزارهای ذهنی را که من با آن تأیید و توجه می‌گرفتم و مردم را به خودم جلب می‌کردم بپر نمی‌خواهم، چون جانم از جان‌کندن دارد رها می‌شود. همین‌طور این یکی،

## نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان چرخ، گویی شد پی آن صولجان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰)

یعنی شما با این ابزاری که گوی را می‌زنید، صولجان، گوی من ذهنی را می‌زنید. یعنی همهٔ همانندگی‌ها را یک لحظه می‌رانید به حاشیه، مرکزتان را عدم می‌کنید، بعد از همه‌شان زندگیتان را پس می‌گیرید نمی‌ترسید و زندگی آماده‌ست به شما کمک کند و این بیت را داشتیم،

## توچنین لرزان او باشی و او سایهٔ توست آخر او نقش‌یست جسمانی و تو جانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۷)

یادتان هست این بیت را خواندیم قبلاً؟ ما این قدر می‌لرزیم به خاطر من ذهنی‌مان. امروز گفت این طلایی است که در بُت سرمایه‌گذاری شده، این را بسوزان طلایش را بردار نقش بُتش را ببنداز کنار، تو این را نپرست. این قدر می‌لرزی برای این بُت، برای من ذهنی‌مان و همانندگی‌هایمان این قدر می‌لرزیم در حالی‌که این‌ها سایهٔ ما هستند. ما به‌عنوان زندگی این‌ها را درست کردیم، در اثر مقاومت این سایه درست شده. اگر مقاومت نکنیم سایه از بین می‌رود. می‌گوید بالاخره تو می‌خواهی بفهمی این نقش جسمانی است مال این جهان است جسم است و تو از جنس خدا هستی، جانی، پر از خرد و تشخیص هستی؟





چطور تشخیص نمی‌دهی این موضوع را؟ این جسم است تو جسم نیستی، تو از جنس جان دائمی هستی جاودانه هستی چرا نمی‌فهمی؟ بله.

خوب این چند بیت را هم از دفتر دوم برایتان بخوانم و بدانیم که راه حس یعنی این‌که هشیاری جسمی، همین بکار انداختن پنج تا حس به علاوه ذهن و هم‌هویت شدن با آن‌ها، می‌گوید این راه خران است.

## راه حس، راه خران است ای سوار

### ای خران را تو مزاحم، شرم دار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸)

## پنج حسّی هست، جز این پنج حس آن چو زرّ سرخ و این حس‌ها چو مس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹)

## اندر آن بازار کایشان ماهرند حسّ مس را چون حس زر، کی خرنند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰)

راه پنج‌تا حسّ دیدن شنیدن و بردن آن‌ها به ذهن و یک طرحی درست کردن و با آن همانیده شدن، راه خرها است می‌گوید، راه من‌های ذهنی است و می‌گوید این من‌ذهنی یک باشنده‌ای است که مزاحم خرها است. خرها در جهان درست است که نمی‌فهمند ولی مزاحم هیچ‌کس نیستند و کمک هم می‌کنند. من‌ذهنی مُضَر است به جان خودش و به جان دیگران. من‌ذهنی مزاحم حیوانات است. گرچه که به نظر می‌آید مثل حیوان است ولی پست‌ترین حیوان است اگر حیوان هم باشد. می‌گوید تو به‌عنوان من‌ذهنی مزاحم خرها به اصطلاح معمولی هستی که بار می‌برند و مفیدند، شرم‌دار. به عبارت دیگر مولانا می‌خواهد ما به‌عنوان انسان به اشتباه‌مان پی ببریم که این من‌ذهنی از تجسّم همانیدگی‌ها و نگاه از طریق آن‌ها به وجود آمده، یک سایه است. اصل ما زندگی‌ست. این‌که با همانیدگی‌ها ببینیم با آن حس ببینیم، آن موقع فضا را باز نکنیم با حسّ عدم ببینیم، عدم هم همان حس‌ها را دارد.

«پنج حسّی هست، جز این پنج حس»، غیر از پنج حسّ دیدن و شنیدن و لمس کردن و بوییدن و چشیدن که ما داریم در بیرون جسماً، پنج حسّ دیگر هم داریم که مال عدم است، که این پنج حسّ عدم مثل زر است و آن‌ها مثل مس است. آن‌ها هشیاری جسمی است این‌ها هشیاری نظر است و انسان‌هایی که به خدا زنده شده‌اند و در کار حسّ زر هستند، حسّ عدم هستند، حسّ مس را مثل زر که نمی‌خرند که. یعنی واقعاً حرف زدن و صحبت کردن ما برای آدم‌هایی مثل مولانا باید خیلی خسته‌کننده باشد. ما می‌نشینیم می‌گوییم که چه کارهایی کرده‌ایم و چقدر دانشمندیم، چقدر از دیگران بهتریم، چقدر اوضاع بد است، چقدر من مظلوم من بیچاره شدم، چقدر به من ظلم شده، هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید. هرچه که با من‌ذهنی بگوییم که مثلاً می‌گوییم این دردها مال ما نیست دیگران برای ما درست کردند وضعیت ما را خراب کردند، سهم‌مان را نمی‌بینیم، مسئول نیستیم، تازه این‌ها حرف‌های منطقی هست که می‌زنیم. حرف‌های غیرمنطقی در افسانه من‌ذهنی که ما

خودمان را مُحِقِّ می‌دانیم و دیگران را می‌گوییم که غلط می‌گویند و بت‌پرستی خودمان را دینداری می‌دانیم، این‌ها را اگر پیش آدم‌هایی مثل مولانا ببریم، این حسّ مثل مسّ ما را باید لطف کند قبول کند.

## اندر آن بازار کایشان ماهرند حسّ مسّ را چون حسّ زر، کی خرنند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰)

شما هم نباید بخرید. شما حواستان روی خودتان است که من حسّ زر دارم یا حسّ مسّ دارم؟ اگر حسّ مسّ دارم، حسّ مسّ یعنی همین حس‌های معمولی به‌علاوه ذهن به‌علاوه قضاوت و مقاومت، همین؛ که منجر می‌شود به هرچه بیشتر بهتر، همین شد، من دیگر سیستم دیگری ندارم. خوب بد، همانندگی زیاد می‌شود خوشحالم، امروز هم گفت می‌خندم. همانندگی کم می‌شود گریه می‌کنم. هی گریه خنده، گریه خنده، گریه خنده، هر دو مصنوعی، از شادی بی‌سبب خبری نیست، از عشق خبری نیست و این‌ها ناشی از این است که ما عشق را انتخاب نمی‌کنیم.

## حسّ آبدان، قُوتِ ظلمت می‌خورد حسّ جان، از آفتابی می‌چرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۱)

## ای بپرده رختِ حس‌ها سوی غیب دست چون موسی، برون آور ز جیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۲)

پس حس بدن‌ها یعنی حس من ذهنی غذای ظلمت می‌خورد، غذای جهل می‌خورد، درد می‌خورد، همانندگی می‌خورد، خوشی بیرون را می‌خورد، اما حس جان وقتی فضا را باز می‌کند، از آفتاب خدا می‌چرد. الان می‌گوید ای کسی که رخت حس‌ها را به‌سوی غیب برده، یعنی حس‌های مسی را انداخته، حس طلا را گرفته، حس عدم را گرفته، دستت را مثل موسی از روی قلبت بردار تا به ما کمک کنی. همین‌طور که می‌دانید این یکی از معجزات موسی بوده و دستش را می‌برد به جیبش، وقتی بیرون می‌آورد می‌درخشید. می‌گوید که ما به کمک شما احتیاج داریم.

ای کسانی که به زندگی زنده شده‌اید، ما به کمک شما احتیاج داریم. برای همین است که عرض می‌کنم شما باید خودتان را بیان کنید، در عین حال متوجه نقصان هم باشید، ولی خودتان را بیان کنید. به درجه‌ای که رخت حس را سوی غیب بردید، به همان درجه موسوی شدید، از جنس موسی شدید، و می‌شود که خردتان بریزد به عملتان، هشیار باشید و خودتان را بیان کنید، ممکن است که آن یکی زندگی را در مرکز ما هم به ارتعاش دربیآورید. مولانا می‌گوید هر کدام از این ابیات دیوسوز هستند.

من پیشنهاد می‌کنم این ابیات را این‌قدر بخوانید که حفظ بشوید. برای خودتان از این ابیات پس از این‌که کاملاً خواندید یک طرح درست کنید. این طرح‌ها اگر درست فهمیده بشوند، شما را به‌اصطلاح از لغزش در آن جاهایی که ممکن است بلغزید آگاهانه باز می‌دارد. وقتی عادت کردید نلغزید، مثلاً یک کسی عادت کند دیگر غیبت نکند، این طرح می‌ریزد دیگر.



عیب نبیند، حواسش به یکی دیگر نرود، این طرح دیگر ذهنی بوده می‌ریزد. ولی تا یک جایی این ابیات دیوسوز هستند. یعنی دیو می‌خواهد ما را منحرف کند، ابیات را که می‌خوانید در آن طرح، نمی‌گذارد. بیت نمی‌گذارد. برای همین مولانا می‌گوید این‌ها دیوسوز هستند.

## چون تو گمانی آبد، خایفی از روز یقین عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

می‌گوید چون تو دائماً از جنس من ذهنی هستی و من ذهنی شک و گمان است، یقین که نیست، ما از طریق ذهن می‌فهمیم که زنده هستیم. از شما می‌پرسم شما زنده هستید؟ می‌گویید واللہ یک دقیقه پیش که زنده بودم، از آن موقع تا حالا که نمردم، استدلال می‌کنیم برای زنده بودن یعنی ذهن، این‌که من ذهنی مرکزمان باشد از طریق همانیدگی‌ها به این زندگی عاریتی زنده باشیم، این شک است، گمان است، این فرق دارد که فضا را باز کنیم به‌طور یقین زنده باشیم.

اگر شما بگویید بله زنده‌ام برای این‌که به زندگی ارتعاش می‌کنم، برای این‌که به بی‌نهایت خدا زنده‌ام، برای این‌که ریشه دارم، تازه برای این‌که هم نمی‌خواهد، اصلاً شما زنده‌اید، خوب نگاه کن من دارم ارتعاش می‌کنم، شادم بله زنده‌ام، استدلال نمی‌کنید، از ذهن نمی‌آورید، یعنی با این اسم، خوب شما نمی‌گویید که خوب من می‌بینم، پس زنده‌ام دیگر، این استدلال است، با ذهن، همین الان گفتیم پنج تا حس هست که مس است، شما با حس مسی‌تان می‌گویید من زنده هستم، با گمان می‌گویید؟ یا واقعاً یقین دارید؟ یقین یعنی دیگر شک ندارید.

به عبارت دیگر دید من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] دید شک است، دانستن است، اما این جور دید می‌ترسد از این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز کنی عیناً و به‌طور یقین به خدا زنده بشوی، به زندگی زنده بشوی، ارتعاش کنی به زندگی، بدانی که من از جنس زندگی هستم و این دانستن به ذهن احتیاج نداشته باشد. حالا می‌گوید که تو عین گمان را، این عین گمان است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، تو به سر، یعنی در درون، عین یقین [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بدان. یعنی این را [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] که گمان است، علامت روشن و قطعی این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بدان درست مثل این‌که بگویید شما سایه را می‌بینید این سایه علامت خورشید است و شما می‌دانید که نمی‌خواهد استدلال کنید، می‌دانید که پشتتان خورشید هست و گرنه این سایه نبود.

شما عملاً می‌توانید فکر کنید که در سطح، من یک گمان می‌بینم که این ذهنم است، در درون این یک یقین هست، این عین یقین هست، خورشید هست، اگر این خورشید نبود این سایه من ذهنی نبود. این فکرها که مرتب تغییر می‌کنند، به‌وسیله یک باشنده‌ای تغییر می‌کند و آن اصل من است، این من ذهنی شکل جسمی من است، انعکاس جسمی من است، این هشیاری جسمی انعکاس جسمی من است، این سایه من است اگر آن نبود این نبود. پس بنابراین من می‌دانم که یک خورشید هستم، من می‌خواهم به او تبدیل بشوم، ولی اگر همیشه این گمان باقی بمانم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و فضا را باز نکنم من می‌دانم که این گمان از یقین گریزان است، برای اینکه اگر یقین بیاید این دیگر نخواهد بود.



اگر ما به زندگی زنده بشویم من‌ذهنی نخواهد بود دیگر، یا این است یا آن. البته تا مدتی هردو هست، یا حتی ممکن است که من‌ذهنی‌مان را نتوانیم به صفر برسانیم، ولی سعیمان را می‌کنیم. مهم این است که آن طلا در آلیاژ مس و طلا مسلط باشد، یعنی شما ۹۰٪ اگر حضور باشید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ۱۰٪ من‌ذهنی، این کارتان درست است. بله این ابیات را قبلاً داشتیم،

## ور زآنکه در گمانی، نقش گمان ز من دان زان نقش منکران را در قعر می‌کشانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

## ور زآنکه در یقینی، دام یقین ز من بین زان دام مَقبلان را از کفر می‌رهانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۰)

می‌گوید اگر در گمان هستی، از طرف زندگی می‌گوید، آن نقش را از من بدان، بدان که من دارم می‌کنم و اگر به آن نقش توجه کنی که می‌گوید عشق‌گزین، عشق، و عشق را انتخاب نکنی، نقش گمان را انتخاب کنی که ما همیشه این نقش من‌ذهنی را انتخاب می‌کنیم، یعنی یک جایی باید باشد واقعاً شما قبول کنید، درک کنید، به عمل دربیایید با فضاگشایی که من این من‌ذهنی نیستم. این دو بیت می‌گوید که اگر در گمان بروی، مطمئن باش که من دارم می‌کنم و اگر در یقین بروی، آن یقین را هم از من بدان، و آدمهای مقبل را به وسیله این یقین و این فضاگشایی از کفر می‌رهانم. اما منکران را با آن نقش می‌کشم به قعر بدبختی. شما الان کدام را می‌خواهید انتخاب کنید؟

می‌گوید یک آفتابی هست دارد کنترل می‌کند شما را، شما الان سایه‌اش را می‌بینید، این سایه یعنی آفتاب است، سایه هی تغییر می‌کند، این تغییر را شما نمی‌دهید، آن خورشید می‌دهد. دارد می‌گوید می‌خواهید خورشید به تو کمک کند؟ یا می‌خواهی آن نقش‌ها را انتخاب کنی و مرکزت بگذاری و محروم بشوی؟ یکی‌اش شما را می‌برد به قعر بدبختی یعنی اگر عشق را نگزینی، اگر عشق را بگزینی و فضا را باز کنی، با یقین جلو بروی، من‌ذهنی کوچک می‌شود، سایه کوچک می‌شود. دیدید که دوازده ظهر سایه کشیده می‌شود، کشیده می‌شود، سایه وجود ندارد دیگر. شما ایستاده‌اید، خورشید می‌تابد از پشتتان، خورشید را نمی‌بینید، سایه‌تان را می‌بینید.

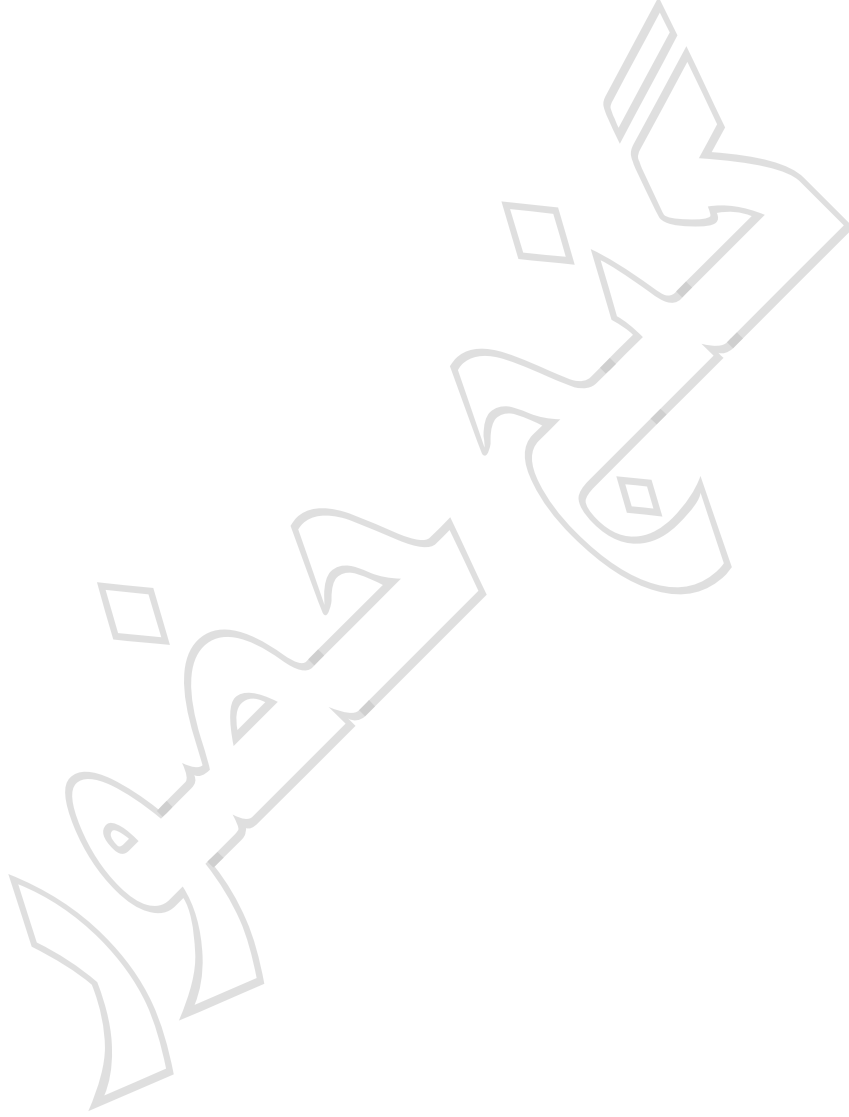
خوب این سایه نماینده این است که خورشید است، درست است شما نمی‌بینید. یواش‌یواش اگر شما مقاومت نکنید، می‌بینید که این سایه جمع شد، جمع شد، وقتی خورشید می‌آید بالاسرتان، سایه نیست دیگر. ولی شما اگر سایه را رها نکنید، گرفتار می‌شوید. یک جایی باید بدانید که در این سایه نیستید، کم‌اینکه سایه جمع می‌شود، سایه کوچک می‌شود، سایه بزرگ می‌شود. به تدریج که خورشید می‌آید بالا می‌بینید که سایه کوچک‌تر می‌شود. چطور شما سایه هستید، سایه هی کوچک و بزرگ می‌شود؟

شما نمی‌گویید که من وقتی یک همانندگی را زیادتر می‌کنم، سایه‌ام بزرگ‌تر می‌شود. کم می‌کنم این کوچک‌تر می‌شود. این سایه من نمی‌توانم باشم؟ این خود واقعی من نیست؟ من آن موقع همه‌چیز را با گمان می‌بینم، هیچ‌چیزی را مطمئن نیستم.



نکند که این طوری نباید ببینم، این طوری نباید فکر کنم، این سبک زندگی من نباید باشد. پس شک می‌کنیم به این سبک زندگی فعلی خودمان و باور می‌کنیم که عشق‌گزین، عشق درست است.

**\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\***



این بیت را از غزل شماره ۲۶۴۱ داشته‌ایم،

## گیرم که نبینی رُخ آن دخترِ چینی از جنبش او جنبش این پرده نبینی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۱)

یک دختر چینی پشت پرده هست که پرده را تکان می‌دهد و دختر چینی نماد خداوند است، یا اصل تو هم هست. می‌گوید که: فرض می‌کنیم که آن دختر چینی یا زندگی را که امروز گفت آیتش در مرکز شما است، الآن نمی‌بینی. وقتی آن دختر چینی تکان می‌خورد، پرده هم تکان می‌خورد، خوب الآن تکان خوردن پرده را نمی‌بینی؟ تکان خوردن پرده تغییر پی‌درپی این ذهن ما است. پس دختر چینی پرده را تکان می‌دهد. شما جنبش سایه را یا پرده را که نمی‌گذارد دختر چینی یا اصل مان را ببینیم، می‌بینید. این پرده باید از میان برود. راجع به این موضوع داریم صحبت می‌کنیم.

و این سه بیت هم جالب است که می‌گوید شما برای این‌که قیامت را ببینید باید قیامت بشوید، برای این‌که خدا را ببینید باید از جنس او بشوید. اول ما می‌آییم از جنس من ذهنی می‌شویم تا بتوانیم جسم را بشناسیم، جدایی را بشناسیم، ما خیلی خوب من ذهنی می‌شویم. حالا وقتی جسم را شناختیم، باید این شناسایی را داشته باشیم، هشیاری جسمی را شناختیم حالا هشیاری حضور را مجدداً هشیارانه بشناسیم.

این چند بیت همین را می‌گوید:

## پس قیامت شو، قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶)

## تا نگردي او، ندانی اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۷)

## عقل گردی، عقل را دانی کمال عشق گردی، عشق را دانی دُبال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۸)

بله، ظلام یعنی تاریکی. دُبال یعنی فتیله‌ها یا شعله‌ها، شعله آتش، شعله عشق. پس قیامت می‌دانید یعنی فضا را باز کنید تماماً همانندگی نمانید و بلند شوید روی پای ذات خودش که زندگی است، خدا است، بایستید. این قیامت است. برای قیامت شدن و دیدن قیامت باید فضا را باز کنید.

این سه بیت دنباله ابیاتی است که قبلاً خوانده‌ام که مولانا در مورد فضای حل و عقد صحبت می‌کند. امروز هم چند بیت در این مورد داریم. مولانا می‌گوید وقتی فضا را باز می‌کنید فضای حل و داخلش عقد یعنی گره، یعنی من ذهنی، صحبت می‌کند. شما باید این فضا را باز کنید، اما می‌گوید تمثیلش این است می‌گوید که از حضرت رسول می‌پرسیدند که قیامت کی است؟



و این طوری می‌گوید که می‌گوید ای قیامت تا قیامت راه چند؟ آن هم می‌گفت که شما قیامت را می‌خواهی ببینی من را ببین. دنبال این‌ها می‌آورد. یعنی هر کسی که فضا را باز کرده است به‌طور کامل هیچ همانندگی ندارد قیامت است، از او نمی‌پرسند قیامت کی است. با زبان حال، یعنی در حالی که ارتعاش به زندگی می‌کند انسان، می‌گوید که قیامت همین است که من هستم. پس به دنبال آن ابیات می‌گوید: پس تو قیامت شو، یعنی فضا را باز کن، بی‌نهایت فضاگشایی کن، آسمان درونت را ببین، آن قیامتِ توست، می‌بینی و دیدن هر چیزی شرطش این است. اگر بخواهی من‌ذهنی را ببینی باید من‌ذهنی بشوی، اگر بخواهی خدا را ببینی، باید به او تبدیل بشوی.

## تا نگردي او، ندانی اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۷)

می‌خواهد عشق بشود یا من‌ذهنی و تاریکی آن. اول باید، اول پس ما آمده‌ایم من‌ذهنی شده‌ایم تاریکی را حسابی دیده‌ایم و الآن باید انوار را ببینیم. فضا را باز کنیم او را ببینیم. می‌گوید اگر عقل بشوی عقل را می‌بینی، در این‌جا عقل را می‌توانیم مثبت بگیریم چون عشق و عقل هر دو دو روی یک سکه هستند. این‌جا عقل به معنی خرد زندگی می‌تواند باشد. اگر خرد زندگی بشوی، می‌فهمی خرد زندگی چه چیزی است. اگر عشق بشوی یعنی فضا را باز کنی یا آسمان بی‌نهایت درونت باشد، آن موقع می‌فهمی که شعله عشق یعنی چه. و گرنه در ذهن بمانی و راجع به عشق حرف بزنی این نمی‌شود. اگر در مصراع اول عقل را عقل ذهنی بگیریم هم می‌شود که عقل من‌ذهنی می‌داند که عقل یعنی چه. ما قشنگ الآن اگر اقلاً سی سالمان است، می‌دانیم که عقل جزوی یعنی چه، عقل من‌ذهنی یعنی چه. چون آن قدر لطمه زده است به ما دیگر خوب تجربه‌اش کرده‌ایم. و می‌گوید که اگر عشق بشوی، فضا را بی‌نهایت باز کنی آن موقع عشق را می‌شناسی، با ذهن نمی‌توانی بشناسی.

## در دل کان نقد زری، غایبی از دیدن خود رقص کنان، شعله زان، برجه از این کار و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

پس در دل معدن زر خالص هستی، اما خودت را نمی‌توانی ببینی. واقعاً همین‌طور است. نشانه خدا در دل ما اگر رویش تمرکز کنیم باز می‌شود بی‌نهایت، ما می‌شویم آن. هرچه روی آن تمرکز می‌کنیم آن بازتر می‌شود و ما متوجه می‌شویم از جنس آن هستیم، همین آیت خدا که امروز گفته است و دیگر از جنس من‌ذهنی نیستیم. ما اگر یواش‌یواش خورشید را ببینیم متوجه می‌شویم که سایه را خورشید انداخته است خورشید مهم‌تر از سایه است. این خورشید است که اصل است و سایه را ایجاد می‌کند. در دل معدن زر می‌گوید زر خالص هستی یعنی هشیاری خالص هستی. این من‌ذهنی ما یا وضعیت ما معدن است، در داخل آن ما هشیاری خالص هستیم ولی هشیاری از هشیاری آگاه نیست هشیاری حواسش به همانندگی‌ها است. بارها عرض کرده‌ام شما کلمات بنده را می‌شنوید، سکوت بین کلمات را هم می‌شنوید. کلمات را این گوش حسّی‌تان به وسیله همین نیروی زندگی می‌شنود. اما سکوت را همان سکوت‌شنو در درون شما که همین خداگونگی شما ست، همین



نقد زَر است که می‌شوند. همین‌طور فضای خالی آسمان را قسمت عدم‌بین شما می‌بیند که همیشه در ما هست. نقد زَر کلاغ‌ها را، اجسام را هم چشم ما دوباره با نیروی زندگی می‌بیند.

می‌گوید این در ما هست، ولی غایب هستیم، حاضر نیستیم به آن، نسبت به آن. یعنی ما می‌توانیم الآن به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، لازم نیست کتاب دیگر بخوانیم، فقط این موضوع را در درون تجربه کنیم، همانندگی‌ها ما را نکشد و ما عمیقاً درک کنیم که سایه نیستیم و به عمل دریاوریم نه فقط بگوییم. چون ابیات قبلی هم می‌گفت که فقط به گفتن نیست، بعد در ذهن دانستن نیست. این ذهن داننده و عقل جزوی باید محو بشود مثل سایه، تا شما خورشید را ببینید و از نورش برخوردار بشوید. حالا می‌گوید رقص‌کنان، شعله‌زنان، برچه از این کار و مترس. از کدام کار؟ از همین کار [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دیدن برحسب همانندگی‌ها، این‌که غایب هستیم از دیدن خود. اگر فضا را [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باز کنی، باز کنی، هرچه فضا را بازتر می‌شوی، حاضر می‌شوی به دیدن خودت. می‌بینی که عدم دارد خودش را به‌عنوان خدائیت و خودِ شما، به شما نشان می‌دهد. دارد می‌گوید که تو این هستی، تو من هستی، نه این سایه، که هشیاری خالص هستی.

هشیاری خالص هشیاری است که از همانندگی‌ها گرفته می‌شود و با هیچ‌چیز همانیده نمی‌شود. یعنی ما هشیارانه خودمان را می‌کنیم با این پرهیز که گفتیم پرهیز طبیعی است. پرهیز در ذاتمان است. اوّل پرهیز را کج‌مَج می‌خوانیم ما، نمی‌توانیم درست پرهیز کنیم. ولی یواش‌یواش داریم یاد می‌گیریم. هرچه این فضا گشوده‌تر بشود ما میل به همانندگی نخواهیم داشت. و الآن می‌گوید شما باید رقص‌کنان و شعله‌زنان بروید نه با غم و غصّه من‌ذهنی، با سخت‌گیری و عزای من‌ذهنی نه. در من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] درد مقدّس است، گرفتاری مقدّس است، ما دردهایمان را می‌پرستیم. ما می‌رنجیم، ما عذاب می‌کشیم و خوشمان می‌آید؛ نه.

شعله‌زنان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شعله زنان، یعنی فضا را باز می‌کنی، شعله عشق در شما روشن است. درعین‌حال که شعله عشق روشن است مرتّب زندگی‌تان آزاد می‌شود از همانندگی‌ها. همانندگی‌ها را می‌بینید، همین دیدن و هشیار بودن به آن‌ها کافی است که آن‌ها زندگی را پس بدهند. برای این‌که الآن دیگر شعله می‌کشید، الآن فضا را باز کردیم به‌صورت عشق، حضور ناظر، ذهنتان را نگاه می‌کنید و به‌طور یقین می‌دانید که شما دیگر آن سایه نیستید. وقتی می‌دانیم سایه نیستیم سایه زودی جمع می‌شود. علّت این‌که سایه جمع نمی‌شود این است که ما فکر می‌کنیم سایه هستیم. شما الآن می‌دانید سایه نیستید.

رقص‌کنان یعنی هیچ‌جا را نگرفته‌ایم. حرکت‌کنان، درحال رقص. یک کسی که می‌رقصد نمی‌تواند ستون را بگیرد. یک دستش این‌طرف را گرفته یک دستش آن‌ور را گرفته است و پاهایش هم گیر داده است، هی می‌خواهد برقصد، تو نمی‌توانی تکان بخوری! چه‌جوری می‌خواهی برقصی؟! رقص‌کنان یعنی حرکت‌کنان، به‌صورت هشیاری حضور داری جنب‌وجوش می‌کنی و اتفاقاً در این زمینه عشقی فعال همانندگی‌ها هم قدرت حرکت دارند. مثلاً یک چیزی می‌رود خوب می‌رود، یک چیزی می‌آید، پولم زیاد می‌شود، می‌شود، کم می‌شود، کم می‌شود. یک همانندگی از دستم رفت، رقص‌کنان باید بگذاریم. اتفاقاً ما برقصیم اجسام هم می‌رقصند. اجسام را رها کنیم برقصند بعضی‌ها می‌روند بعضی‌ها می‌مانند، علّت این‌که چسبیدید این نمی‌تواند



برود، بابا این می‌رود عمرش تمام شده، تمام شده است. اتفاقاً تمام دردهای گذشته ما که به آن‌ها چسبیدیم عمرشان تمام شده است. همان موقع که رنجیدیم، آن موقع عمرش تمام شد، برای چه چیزی نگه داشتیم؟ برای این‌که غایب هستیم از دیدن خودمان، فکر می‌کنیم این درد هستیم. نمی‌دانیم که نقد زر هستیم، فکر می‌کنیم این درد هستیم. پس بنابراین درحال حرکت، هم به لحاظ فضای باز شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم آن می‌رقصد، درون ما می‌رقصد، هم در بیرون همانیدگی‌ها می‌رقصد، رها کردیم این‌ها را. یادتان هست می‌گوید که: هر چه از وی شاد گردی درجهان.

بیت آخر می‌گوید قبل از این‌که آن‌ها بجهند از آن‌ها تو بچه. رقص‌کنان، شعله‌زنان، برجه از این کار، از این سبک زندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که بچسبی به چیزها از طریق آن‌ها ببینی، خودت را سفت کنی، جدی بگیری، این همانیدگی‌ها را جدی بگیری، مقاومت کنی، قضاوت کنی در مقابل هر اتفاق؛ از این‌کار بچه. بیا به این‌کار که در اطراف هر اتفاقی در این لحظه فضا باز کنی، هم خودت برقصی هم اجسام برقصند هم رویدادها برقصند. رویداد می‌آید و می‌رود، هرچه اتفاق می‌افتد خوب است، فضا باز می‌کنی. اصلاً خوب و بد ندارد، از نظر زندگی نیک است، چرا؟ شما را بیدار می‌کند. اتفاقات برای خوشبختی یا بدبختی ما اتفاق نمی‌افتند برای بیداری ما می‌افتند بنابراین هر اتفاقی بهترین اتفاق در این لحظه است. می‌فهمیم الآن دیگر.

## دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟

### بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

الآن دل ما من‌ذهنی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانیدگی‌ها است، همیشه از ما دلیل می‌خواهد؛ چرا این کار را بکنم؟ این‌طوری بکنم آن‌طوری می‌شود، همیشه در سبب است، دلیل می‌خواهد، برهان می‌خواهد. الآن به ما می‌گوید که برهان خدا است، سایه‌اش هم تو هستی. یعنی این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. سایه برهان نه تو هستی؟! برهان خدا است، برهان قضا است. واقعاً هم همین‌طور است. برهان این نیست که ذهن ما در اثر اتفاقات پشت‌سرهم می‌چیند به‌غلط. برهان دانش ما در ذهن نیست.

برهان یعنی چه؟ یعنی من‌ذهنی می‌گوید که یک دلیلی به من بگو که واقعاً من را به حضور برساند که من چرا باید این کار را بکنم؟ اصلاً چرا باید به حضور برسم؟ پول آدم زیادت می‌شود؟ [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانیدگی‌هایش زیادت می‌شود؟ خانه‌اش بزرگتر می‌شود؟ آدم همسر پیدا می‌کند؟ خوب آدم به خدا هم زنده شدم که چه بشود؟ باید توضیح بدهیم چه بشود! نه نمی‌دانیم چه بشود، ما نمی‌دانیم. برهان می‌گوید زندگی است خدا است. سایه‌اش هم اصل شما است. من‌ذهنی هم سایه ما است. حالا به ما می‌گوید همین‌طور که سایه می‌رود؛ سایه دیدی چه‌جوری می‌رود؟ سایه دنبال آفتاب می‌رود، شما حرکت کنید سایه‌تان با شما می‌آید، سایه‌تان بستگی به شما دارد. می‌شود شما هم به‌عنوان سایه خدا دنبالش بروید؟ چه‌جوری؟ با فضاگشایی.

بر مثل سایه برو یعنی مثل سایه برو. کجا؟ دوباره به برهان. برهان یعنی خود زندگی. تو سایه‌اش هستی. اصلاً خود ما، یعنی زندگی یا خدا وجود دارد ما امتدادش هستیم. مگر می‌شود ما او نباشیم؟ مگر در ذهن تجسم می‌کنیم یک چیزی را داریم؟



مگر می‌توانیم ما خدا را داشته باشیم یا زندگی را داشته باشیم؟ مگر می‌شود داشت این‌ها را؟ پس ما خودش هستیم. امکان داشتن وجود ندارد. داشتن یک روش دید ذهنی است که در این جهان به مالکیت و به یک سری قواعد و اسناد و این‌ها استوار است. مثلاً ما یک خانه را داریم فکر می‌کنیم واقعاً داریم، همچون چیزی نمی‌شود، ما خانه را نداریم. یک قرارداد اجتماعی است که این خانه مثلاً مال ما است. ولی اگر درست دقت کنی ما به‌عنوان امتداد خدا و هشیاری چیزی را نمی‌توانیم داشته باشیم. خودش قبلاً به ما گفته است، مثل الف هستیم، لُخت هستیم ما. ما می‌گویید هیچ چیزی نداریم که ما را شاد کند. از وهم داشتن است که این‌همه درد داریم. این من‌ذهنی براساس وهم داشتن درست شده است. شما اگر خوب دقت کنید که ما به‌عنوان یک هشیاری لُخت که الآن گفت هشیاری طلا، طلا در معدن غایب از دیدن خود؛ این طلا چیز دیگری ندارد که، طلا است دیگر، طلا چیز دیگری نمی‌خواهد. گاهی اوقات نقش می‌دهیم به آن. امروز به ما گفت آن نقش بُت که به طلا می‌دهی، آن نقش را باید از آن بگیری، طلا خودت هستی. پس برای این‌که خودت بشوی، این من‌ذهنی نباشی، مثل سایه دنبال زندگی برو که برهان است و مترس.

این ابیات باید به‌وسیله شما خوانده شود تا معنا در شما زنده بشود. وقتی فضا را باز می‌کنیم در درون [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ما مثل سایه دوباره می‌رویم به برهان یعنی دوباره می‌رویم به خدا مثل او می‌شویم، ما آمدیم سایه شدیم. الآن داریم می‌رویم خورشید، از جنس خورشید بشویم. صحبت سایه بود، تو خودت را ببین، اگر دنبال برهان می‌گرددی خود اصلیات را ببین، نه من‌ذهنی. و من‌ذهنی هم می‌گوید سایه خودت است، پس خودت وجود داری. این من‌ذهنی نشان می‌دهد که یک خورشیدی وجود دارد که هم تو هستی هم زندگی است، ولی تو برای این‌که خودت بشوی باید سایه‌وار دنبال معشوق بروی با فضاگشایی. وقتی فضاگشایی می‌کنیم و مقاومت نمی‌کنیم، سایه‌وار دنبال خدا می‌رویم، ولی اگر فضا را ببندیم، نه.

## سایه که فانی‌کنندش طلعت خورشید بقا سایه مخوانش تو دگر، عبرت ماکان و مترس

(مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۱۲۰۴)

ماکان یعنی آنچه که هست، ما بعضی مواقع، ماکان و مایکون داریم، یعنی آنچه بود و آنچه خواهد بود. در این‌جا ماکان هر چیزی است که در این لحظه وجود دارد، تمام کائنات. می‌گوید که انسان سایه خداست در اصل. و اگر این سایه فانی بشود که اول این من‌ذهنی فانی می‌شود، اگر من‌ذهنی از بین برود و ما خودمان، خودمان بشویم نه من‌ذهنی، این به این دلیل صورت گرفته که خورشید بقا، خورشید بقا یعنی خورشید جاودانگی، یعنی خدا، اگر تابش خورشید بقا که با فضاگشایی می‌تابد، یعنی این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر مرکز را عدم کنید و نور بیاید، روزن را باز کنید نور بیاید، از کجا می‌آید؟ از خداوند، از خورشید بقا. سایه کیست؟ شما. چه چیزی فانی می‌کند شما را؟ تابش خورشید، یعنی سایه جمع می‌شود. در بالا گفت چه؟ در بالا گفت تو حرکت کن به سوی برهان برو، تو سایه برهان هستی، تو دنبال برهان‌های ذهنی نباش. این‌جا بود،

## دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟ بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس

(مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۱۲۰۴)

مثل سایه، چه طور می رود؟ ما دوباره می رویم به برهان، به سوی خداوند و از تهدیدات من ذهنی نمی ترسیم که هی می خواهد مقاومت کند، ما را بترساند و اگر فانی بشویم ما با تابش خورشید بقا، از طریق مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، دیگر ما سایه نیستیم تو نباید او را سایه بخوانی، بلکه ما معلم تمام کائنات می شویم. عبرت ماکان یعنی از طریق ما که ما به عشق زنده می شویم و مسئولیت ما هم همین عشق است ما می شویم محل یادگیری هر چه که در کائنات هست و از این کار ما نباید بترسیم، این سرنوشت ماست. بله.  
این بیت هم قبلا داشتیم،

## سایه و نور بایدت، هر دو بهم، ز من شنو سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵)

اتقوا یعنی پرهیز کنید، مواظب باشید، که مرتب می آید. می گوید روشنایی و نور باهم است. پس بنابراین، شما به خاطر این که سایه دارید، نباید بترسید. می گوید «از من شنو» تو مرتب فضا را باز می کنی، از جنس زندگی می شوی، این سایه و نور با هم اند. بعضی موقع ها سایه ممکن است صفر بشود، ولی بلافاصله باز هم ممکن است سایه ببندازی، یعنی من ذهنی درست کنی. پس سایه و نور با هم است از من بشنو تو فضا را باز کن پیش درخت «پرهیز کن» درخت پرهیز، نسبت به من ذهنی بمیر. تو فقط کارت این است که با پرهیز و صبر و شکر با فضاگشایی نسبت به من ذهنی کوچک بشوی و اندازه نگیر که چه اندازه سایه دارم چه اندازه از جنس خورشید هستیم. این ها با هم اند شما این ها را نمی توانید از هم جدا کنید، هر جا خورشید هست سایه هم هست.

پس ما همیشه ممکن است سایه داشته باشیم، یا بعضی موقع ها داشته باشیم، ما اصلاً کاری به این نداریم ما دراز می شویم نسبت به من ذهنی. می میریم در زیر درخت اتقوا. یعنی اتقوا پرهیز می کنم، پرهیز می کنیم را به اصطلاح همیشه داریم ما باید داشته باشیم که از جنس چیزی نشویم، و مرتب هم نسبت به من ذهنی کوچک بشویم.  
یک غزل کوتاه دیگر برایتان بخوانم. می گوید:

## بی خود شده ام لیکن بی خودتر از این خواهم با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹)

ما بیخود شده ایم، همه مان. ولی در همین جا می ایستیم؟ نه، می خواهیم بیخودتر شویم. می خواهیم نسبت به خود اصلی زنده تر بشویم و خود دروغین ما، من ذهنی ما کوچک تر شود و به اندازه ای که فضا را باز کردیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بله، درک می کنیم که از جنس زندگی هستیم با چشم خداگونه یا با چشم خدا می گوئیم چه؟ من یک چنین



مستی می‌خواهم. ما الآن فهمیدیم این مست همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و غرور به درمان نمی‌خورد. وقتی با چشم خدا دیدیم با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، الآن به چشم خدا می‌گوییم من این‌طور مستی می‌خواهم بشوم، من می‌خواهم مثل تو ببینم، من می‌خواهم به تو مست بشوم، ما مستی واقعی را شناختیم دیگر، مست غرور نیستیم. بله، نمی‌گوییم کافی هست و مرتب داریم کوچک‌تر می‌شویم به من‌ذهنی. بعد می‌گوید:

## من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌خواهم در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹)

و تاج و تخت می‌دانید از ابزارهای پادشاهیست ولی ما هم به درجه‌ای خاصیت شاه زمینی را داریم. هر کسی که مثلاً در خانواده حالت کنترل دارد میل به کنترل دارد میل به قدرت دارد که گاهاً می‌خواهد سلطه داشته باشد به درجه‌ای شاه زمینی هست. مولانا می‌گوید که من زندگی پارکی نمی‌خواهم. نمی‌خواهم چیزها را بچینم پارک درست کنم، کنترل کنم و قدرت زمینی داشته باشم نه، من می‌خواهم که؛ چون آن مال من‌ذهنی است، هر کسی که کنترل می‌کند من‌ذهنی دارد. من می‌خواهم مقاومتم را صفر کنم قضاوتم را صفر کنم میل به قدرتم را صفر کنم من می‌خواهم کنترل را صفر کنم. «در خدمت تو افتاده به زمین» یعنی خاکی‌ام، من خاکم، مقاومتم صفر است و این حالت، قضاوتم صفر است.

شما در هر موقعیتی که هستید ببینید که آیا وضعیت‌ها را با من‌ذهنی‌تان کنترل می‌کنید یا نه؟ اگر کنترل می‌کنید به درجه‌ای تاج می‌خواهید و تخت می‌خواهید البته شاه مملکت نیستید خوب شما، دارد حالت افراطی را مثال می‌زند. یک شاه، شاه‌های قدیم داشتیم دیگر، شاه حواسش به کنترل مملکت است، به کنترل است به قدرتش است بنابراین هیچ موقع افتاده نیست. اشکالش هم همین است دیگر. اشکال شاه، نه که بعضی شاه‌ها خدمت نکردند منتها با غرور و با من‌ذهنی خدمت کردند. در نتیجه ایجاد مقاومت کردند. این بیت مهم است که ما در هر وضعیتی و در هر درجه‌ای هستیم اگر به کنترل و قدرت میل می‌کنیم که مال من‌ذهنی است از خدمت به زندگی حتی از خدمت به خودمان می‌ایستیم، چون در من‌ذهنی وسیله هدف را فاسد می‌کند. خدمت به وسیله من‌ذهنی خدمت نیست.

بنابراین اگر کسی می‌خواهد در خدمت خدا باشد باید همیشه از یک زمینه عشقی از فضای گشوده‌شده که در آنجا قضاوت و مقاومت صفر است عمل کند این‌کار خیلی مشکل است، که شاه‌های زمینی باید کنترل کنند. اصلاً خدمت کردن مشکل است برای این‌که من‌های ذهنی هر کدام یک آوازی برای خودشان دارند. هیچ‌کدام نمی‌خواهند قانون جبران را رعایت کنند. شما چه‌جوری می‌توانی به مردم خدمت کنی که هر چه خدمت می‌کنی مردم طلب‌کارتر می‌شوند. فکر می‌کنند که میلشان حقشان است، خیلی سخت است. فقط در یک زمینه عشقی، وقتی به خدا زنده می‌شوی می‌توانی این‌کار را بکنی، موفق می‌شوی اگر زمینه عمل این فضای گشوده‌شده باشد. برای همین می‌گوید:

## من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌خواهم در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹)



یعنی من صفرم، به لحاظ قد من ذهنی من صفرم. زمینم صاف، هیچ مقاومتی ندارم هیچ دانشی هم در مقابل تو ندارم. اگر شما این بیت را بتوانید عمل کنید خواهید دید که سخت است این کار. به دلایلی که عرض کردم. این بیت را قبلاً داشتیم،

## بیا ای مونس روزم، نگفتم دوش در گوشت؟ که عشرت در کمی خندد، تو کمزن تا بیفزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۶۲)

می‌گوید که خداوند به گوش ما گفته که مونس این لحظه ما اوست و به ما گفته ما می‌دانیم که زندگی در کمزنی می‌خندد. این لحظه بلند نمی‌شوی به‌عنوان من، نمی‌گویی می‌دانم و عدم را رها کنی، این لحظه دانش از فضای گشوده‌شده می‌آید، خرد از فضای گشوده شده می‌آید. از من ذهنی نمی‌آید و ما می‌دانیم با من ذهنی از طریق همانندگی‌ها با کبر و غرور ممکن است دست مردم بگیری ولی بعداً لگدش را خواهی خورد. درست بر نمی‌گردد برای این‌که همان موقع که ما با کبر و غرور خدمت می‌کنیم ما داریم فاسد می‌کنیم آن عمل را. من یک نان به شما می‌دهم ولی به شما دارم می‌گویم این نان را به شما ندهم شما از گرسنگی می‌میرید، خوب ندهی بهتر است که. ولی اگر نان را می‌دهیم به وسیله زندگی هم یک تماسی داشته باشیم، زندگی ما با زندگی او در تماس باشد، این نان، نان خوبی است این به نتیجه می‌رسد. دارد این چیزها را می‌گوید. در کم زدن یعنی مرتب ما باید کم بزنی نسبت به من ذهنی و بیشتر بشویم به زمینه عشقی این‌ها برمی‌گردد دوباره به همان بیت اول که گفت:

## عشق گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس ای دل تو آیت حق، مُصَحَفْ کزِ خِوان و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

بیت بعدی این غزل کوتاه می‌گوید:

## آن یار نکوی من بگرفت گلوی من گفتا که چه می‌خواهی؟ گفتم که: همین خواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹)

آن یار نکوی من معشوق من است، یعنی خدا، گلوی من را گرفت یعنی خفه شو نسبت به من ذهنی. نفسم دیگر در نمی‌آمد، حالا نفس من ذهنی مان که قطع شد یک دفعه از طریق او دیدم، او را دیدم. یعنی چی؟ یعنی بگذار خداوند گلوی را بگیرد، فضا را باز کن. یعنی این حالت [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)] «آن یار نکوی من بگرفت گلوی من» به من گفت چه می‌خواهی؟ گفتم همین را می‌خواهم، همین را می‌خواهم که تو خرخره مرا بگیری، نفس من ذهنی ام در نیاید. من آنصتوا را می‌خواهم، تا به حال نتوانستم خاموش بشوم، دیگر واضح است. شما بگذارید گلوی شما را بگیرد که دم من ذهنی [شکل شماره ۹۰ (افسانه من ذهنی)] خاموش بشود که به شما ضرر نزند و شما در فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)] به خدا از درون که آیتش در مرکز شماست بگویید که من همین را می‌خواهم، من می‌خواهم ساکت باشم، من می‌خواهم خاک باشم، من می‌خواهم تو عمل کنی، یعنی بیت قبلی



## با باد صبا خواهیم تا دم بزنم لیکن چون من دم خود دارم همراز مهین خواهیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹)

باد صبا را دوجور می‌توانیم معنی کنیم یکی باد صبا را یک باد زمینی بگیریم بهترین باد است که گل‌ها را باز می‌کند. می‌گوید من خواستم با باد صبا دم بزنم یعنی شکوفا بکنم. من می‌خواهم آبادانی کنم. انسان‌ها را که مثل گل هستند یک‌کاری کنم باز بشوند اما متوجه شدم که دم خودم را دارم. این باد صبا من شد باد پاییزی، خشک می‌کند. فهمیدم که من باید همراز بزرگ‌تری باید داشته باشم. هر باد زنده‌کننده‌ای را که من ذهنی معرفی می‌کند این باد صبا من نیست ولو این‌که در این جهان باد صبا حساب می‌شود بله، یکی این معنی یکی این‌که باد صبا را همین دم زندگی حساب کنید. من می‌خواهم با دم زندگی دم بزنم برای این‌که گلوی من را گرفت است دیگر.

شما وقتی آنستوا را رعایت می‌کنید خاموش می‌شوی با فضاگشایی خاموش می‌شوی، با تسلیم خاموش می‌شوی، به اتفاق این لحظه بله می‌گویی، همان موقع که به اتفاق این لحظه بله می‌گویی اگر به‌ات واقعاً بله محکمی باشد، فضاگشایی کامل باشد، تسلیم کامل باشد، ذهنتان خاموش می‌شود این را دارد می‌گوید. می‌گوید یک لحظه گلوی من را گرفت من درست دیدم. دم من ذهنی من خاموش شد. زندگی از من پرسید چه می‌خواهی؟ گفتم همین را می‌خواهم واقعاً ما همین را می‌خواهیم. بعد گفتم حالا اگر این دم من خفه بشود با دم تو دم بزنم، باد صبا خواهیم شد من می‌توانم خودم را باز کنم با لطف کن‌فکان، با لطف نیروی بالندگی تو و همین‌طور همراز تو بشوم. من نمی‌خواهم همراز من ذهنی‌ام بشوم.

پس نتیجه این می‌شود که دم من خاموش بشود من هشیار باشم به این‌که با دم او دارم نفس می‌کشم و او همراز من است و هیچ‌موقع این دم خود من که دم من ذهنی است کار نکند. این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دم خود من هست ولی این‌جا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دم زندگی هست. زندگی همراز من است، همراز مهین است، همراز عظیم است همراز کوچکی نیست. وقتی در این حالت هستم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با این جهان و همانیدگی‌ها همراز هستم ولو فکر می‌کنم این باد صبا است، این باد خشک‌کننده است صبا نیست. باد صبا واقعی آن بادی است که در اثر فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از آن‌ور می‌آید این‌ها را عملاً ما باید انجام بدهیم.

## در حلقه میقاتم، ایمن شده زآفاتم مومم ز پی ختمت، زان نقش نگین خواهیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹)

پس ما در حلقه ملاقات خدا هستیم. از اول هم که آمدیم بودیم حالا شما هشیار به این موضوع شدید. مخصوصاً الآن ما پیدا کردیم که وقتی این لحظه یک اتفاقی می‌افتد و شما فضا را باز می‌کنید این فضا محل ملاقات ما با خداست حلقه میقات و در این حلقه ما از آفات بیرونی تا زمانی‌که ذهنمان خاموش است ایمن هستیم. پس من موم هستم برای مهر تو. این فضاگشایی و نرمش فضای گشوده شده برای این است که این لحظه پادشاه جهان مهرش را بزند به موم ما. پس وقتی فضاگشایی می‌کنیم در این لحظه و از آن فضا فکر و عمل می‌کنیم در واقع خداوند مهر می‌کند آن‌را، آن اثر دارد نتایج آن



نیک است. شما چون از فضای گشوده شده فکر و عمل می‌کنید این وسیله‌ی عمل که فکر و عمل شماست در واقع فاسد نمی‌شود، من ذهنی فاسد نمی‌کند. بلی این را متوجه شدیم.

شما باید از خودتان بپرسید آیا من حس می‌کنم که در حلقه و دایره ملاقات با خدا هستم، اگر واقعاً هستم من از آفات ایمن هستم، آفات بیرونی یعنی، یعنی پولم کم می‌شود زیاد می‌شود، یکی حرفی می‌زند، یکی زنده می‌شود، یکی می‌میرد به من آسیب نمی‌رسد. چون اصل ما ایمن ز آفات بیرونی است، اصل ما خداگونه است. هیچ‌کس نمی‌تواند به خدا ضرر بزند، ما هر کاری که می‌کنیم به خودمان ضرر می‌زنیم، پس این لحظه ما می‌توانیم یک کاری بکنیم که فکر و عمل ما و حال ما و انرژی ما و آن ارتعاشی که ما داریم مورد مهر زندگی قرار بگیرد، تأیید خداوند قرار بگیرد، و شما می‌دانید که این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** نه، این حالت درست است که از اول ما در حلقه میقات بودیم، در اثر همانندگی این حلقه خودش را به ما نشان نداده، ولی الان دارد نشان می‌دهد **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** با این دایره دوم، و ما ایمن نبودن از آفات را در این شکل زندگی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** و سبک زندگی به اصطلاح تجربه کردیم و این‌جا که همانندگی‌ها در مرکز ما بودند، ما به هیچ‌وجه موم نبودیم، ما مقاومت بودیم، ستیزه بودیم، برای همین فکر و عمل ما و ارتعاش ما مورد تأیید خداوند نبوده، مطابق با قضا و کن‌فکان نبوده، برای این‌که آلت را رعایت نکردیم، جفاً القلم درست ننوشت. هیچ‌موقع نتوانستیم خاموش بشویم، الان فهمیدیم درست عمل می‌کنیم. هر لحظه زندگی مهرش را می‌زند و کار ما ان‌شاءالله موفقیت‌آمیز خواهد بود.

## ماهی دگرست ای جان، اندر دل مه پنهان زین علم یقینستم، آن عین یقین خواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹)

پس می‌گوید ای جان من، ای عزیز من، یک ماه دیگری است، غیر از این ماه من‌ذهنی، در دل ماه ما، این من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** یک ماهی را پوشانده که اصل ماست، باید از آن زاییده بشویم، که این ماه است به اصطلاح، آب آب است، «ماهی دگرست ای جان، اندر دل مه پنهان»، با این فضاگشایی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** ماه از توی آن یکی ماه متولد می‌شود، حالا می‌گوید که از علم یقین ما این را فهمیده‌ایم، با فضاگشایی و تبدیل به او ما می‌خواهیم عین یقین بشویم، پس این، حتی در این شکل **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** که با ذهن ما می‌دانیم این موضوع را، بله این علمی است که ما الان می‌دانیم. البته با این ابیات مقدار زیادی فضا باز شده **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و عین‌الیقین خودش را به شما نشان می‌دهد.

در پشت سر این دو تا اصطلاح قرآنی که الان هم به شما نشان می‌دهم از کجا آمده، از سوره نکاتر آمده، علم‌الیقین، عین‌الیقین و حق‌الیقین، این‌ها مراتب معنوی انسان هستند که البته از وقتی که شما شروع کردید به کار روی خودتان، یواش‌یواش علم یقین خودش را به شما نشان داده با فضاگشایی که فهمیده‌اید که این من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** یقین نیست و اطلاع پیدا کرده‌اید، دانشش را پیدا کرده‌اید و به تدریج که فضا را باز می‌کنید **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، عین‌الیقین خودش را نشان می‌دهد. اگر هیچ‌نماند از همانندگی‌ها در مرکزتان، این دیگر



حق‌الیقین است، آخرین درجهٔ عرفان است، زنده شدن است. پس بنابراین به ما می‌گوید که ای عزیز من، این ماه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که به نظر این قدر زیبا می‌آید، که امروز هم گفت این طلایی است که به صورت بُت درآمده، این را باید بسوزانیم، از توی این یک ماه دیگر بیرون خواهد آمد که این ماه اصل شماسست. فعلاً درباره‌اش فقط می‌دانید به‌خاطر این‌که یک‌خرده هشیاری حضور داشته‌اید، اما بعداً به عین‌یقین [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یا عین‌الیقین و حق‌الیقین خواهید رسید. گاهی اوقات عین‌الیقین را با حق‌الیقین مولانا یکی می‌گیرد، درواقع این‌ها مراتب دانایی فضای گشوده شده است. عین‌الیقین و حق‌الیقین باید در اثر گشوده شدن فضا در درون خودش را به شما نشان بدهد، نه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داشته باشید و دنبال عین‌الیقین یا حق‌الیقین بگردید.

اجازه بدهید چند بیت برایتان از مثنوی بخوانم. این بیت را قبلاً داشتیم و مولانا با این بیت به ما گفت که انسان وقتی می‌آید به این جهان شروع می‌کند به همانیدن و در داستان آن خواجه که به ده می‌رفت و خوشحال بود، به ما نشان داد که انسان نباید عجله کند که برود به افسانهٔ من‌ذهنی، برای این‌که آن‌جا خبری نیست، زندگی نیست. هیچ‌کس نباید فکر کند که مرتب باید انباشته کند همانیدگی‌ها را و هرچه همانیدگی‌اش بیشتر می‌شود، دارد یک دهی درست می‌کند که آن‌جا زندگی وجود دارد، همانیدگی‌ها می‌توانند زندگی بدهند. بنابراین این بیت را قبلاً خوانده‌ایم. می‌گوید:

## عَجَلُوا أَصْحَابَنَا كَيْ تَرْبَحُوا عقل می‌گفت از درون: لا تَفْرَحُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۴)

پس او می‌گفت عجله کنیم برویم ده، موقع سود بردن است و عقل فضای گشوده‌شده در درون می‌گفت که شادی نکنید به ده رفتن. این نشان می‌دهد که اگر شما سنی دارید و جوان هستید یا میان‌سال هستید، نباید فکر کنید که هرچه همانیدگی را بیشتر بکنید، زندگی بیشتری خواهید داشت. بلکه وارد یک دهی می‌شوید، وارد یک فضای محدودیتی می‌شوید به نام افسانهٔ من‌ذهنی که آن‌جا اصلاً زندگی نیست. هرچه بیشتر با همانیدگی‌ها شما هم‌هویت بشوید، زندگی‌تان کمتر می‌شود، بیشتر نمی‌شود. اما این هم معنی‌اش که:

«خواجه به یاران و کسانش می‌گفت: ای یاران و خویشان بشتابید تا سود ببرید. ولی عقل دوراندیش از درون ندا می‌داد: نباید شادمانی کنید.»

خواجه به یاران و کسانش می‌گفت، ما هم به‌عنوان پدر یا مادر به خودمان، به بچه‌هایمان، به همه، به جامعه می‌گوییم که ای مردم، عجله کنید، برویم به سمت ده، موقع سود بردن است، و عقل دوراندیش می‌گفت که نه. برای رفتن به ده یعنی رفتن به فضای همانیدگی‌ها شادمانی نکنید.

بله. اجازه بدهید از آن‌جایی که عین‌یقین یا علم‌الیقین آمده برایتان توضیح بدهم. این چند آیه را برایتان می‌خوانم. این‌ها را من می‌خوانم فقط شما بدانید که این اصطلاحی که به‌کار بردند، از کجا آمده و چرا مهم هست که ما بدانیم که هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنیم به یک دانایی پر از یقین می‌رسیم. و به‌طور کلی در دو غزل می‌گفت که این فضای گمان و شک از دانایی یقین بیزار است.





در این سوره تکاثر قرآن که علم‌الیقین آمده و عین‌الیقین هم آمده دقیقاً همین را می‌گوید که در بیت قبل مولانا توضیح داد و همیشه در ابتدای برنامه ما می‌گوییم. یعنی انسان می‌آید به صورت هشیاری حضور همانیده می‌شود با چیزهای این جهانی و انباشته می‌کند این‌ها را در مرکزش شروع می‌کند به رفتن به مقایسه و پز دادن و برتر درآمدن و همین‌طور می‌بیند که همین‌طور جلو می‌رود و در این سوره می‌گوید که طبق آیه‌ها شما همانیدگی‌ها را در مرکزتان انباشته کردید تا قبر من ذهنی را ملاقات کردید و بس کنید، این کار را متوقف کنید، به‌زودی خواهید دانست. هی می‌گوید: **بس کنید به‌زودی خواهید دانست.** و بعد می‌گوید: جهنم را هم خواهید دید. جهنم همین افسانه من‌ذهنی است و اگر یک علم‌الیقینی داشتید متوجه می‌شدید که این افسانه من‌ذهنی جهنم است، البته آن نمی‌گوید افسانه من‌ذهنی این‌ها را من می‌گویم. بله. و شما می‌گوید: بالاخره با عین‌الیقین که دو جور است یا آدم می‌سوزد یا این دانایی را پیدا می‌کند که به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه کند ببیند که این مجموعه انباشتگی‌ها در مرکزش که همان به‌نام تکاثر است، این‌ها زندگی ندارند، این‌ها یک فضای محدودیتی درست کرده‌اند و دیدن برحسب آن‌ها انسان را نابود می‌کند به‌طوری که به قبر ذهن وارد می‌شود و در آن‌جا می‌میرد. و آخر سر می‌گوید که این لحظه خداوند از شما از نعمت‌هایش می‌پرسد، از نعمت‌های فراوانش. آیا در این لحظه عشق گزیدید و عشق؟ یا من‌ذهنی؟ اگر عشق گزیدید به نعمت‌های بی‌شمارش دست پیدا کردید. اگر این انباشتگی و من‌ذهنی را گزیدید اولش قبر بود بعدش هم وارد جهنم شدید، درحالی‌که زنده هستید به جسم. پس این‌طوری هست. این‌ها را سریع به شما نشان می‌دهم دیگر واضح شد.

﴿الْهَآكُمُ التَّكَاثُرُ﴾

«انباشتگی و هم هویت شدن با آنها شما را به خود سرگرم کرد.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۱)

این آیه یکش است.

﴿حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ﴾

«تا جایی که گورها را دیدار کردید.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۲)

یعنی گور ذهن را دیدید. همه ما در ذهن قبر را دیده‌ایم که انسان در گورش، در ذهنش می‌میرد.

﴿كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ﴾

«نه چنین است [که شما می‌پندارید]، در آینده خواهید دانست.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۳)

و الان می‌گوید که متوقف کنید این کار را. این‌طور نیست به‌زودی خواهید دانست. در آینده خواهید دانست.

﴿ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ﴾

«باز هم، نه چنین است [که شما می‌پندارید] در آینده خواهید دانست.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۴)



و بعد تأکید می‌کند حتماً متوقف کنید، این کار را بس کنید، این‌طوری نیست. یعنی گذاشتن همانیدگی‌ها در مرکز و دیدن برحسب آن‌ها درست نیست، به‌زودی خواهید دانست. این کار را متوقف کنید و دست از این کار بردارید. و می‌گوید:

«كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ»

«نه چنین است، اگر به علم یقینی می‌دانستید.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۵)

این علم یقین از این‌جا آمده که در غزل داشتیم. می‌گوید: بس کنید، متوقف کنید این دید را، این سبک زندگی را، این‌طوری نیست. اگر یک علم یقینی داشتید می‌فهمیدید. واقعاً علم یقین به‌صورتی که صحبت می‌کنیم از فضاگشایی می‌آید. یک‌خرده که فضا باز کنید ما متوجه می‌شویم که زندگی گرفتن از همانیدگی‌ها درست نیست.

«لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ»

«البته جهنم را خواهید دید.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۶)

که ما جهنم را هم دیده‌ایم. جهنم همین افسانه من‌ذهنی است، در اثر مقاومت و قضاوت ما زندگی را گرفته‌ایم به موانع و دشمن و مسئله تبدیل کردیم، مقدار زیادی درد ایجاد کردیم. بنابراین فضای دردها همین جهنم است. پس، پس از قبر چون گوش نکردیم رسیدیم به جهنم.

«ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ»

«سپس به چشم یقینش خواهید دید.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۷)

اگر فضا را کسی باز کند یا نکند هر دو خواهد دید. اگر باز کند به‌صورت حضور ناظر و دانایی حضور خواهد دید که این من‌ذهنی اول قبر بود، بعد جهنم شد، پر از درد شد، پر از آتش شد. ولی اگر آن‌جا هم بسوزد باز هم تجربه خواهد کرد. حالا شما باید از خودتان بپرسید واقعاً این عین‌الیقین را چه‌جوری می‌خواهید به‌دست بیاورید؟ از سوختن یا از فضاگشایی و ناظر بودن؟ صلاحمان این است که از فضاگشایی و ناظر بودن به‌دست بیاوریم.

«ثُمَّ لَتُسْأَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ»

«که در آن روز شما را از نعمتهای فراوان بازخواست می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره تکاثر (۱۰۲)، آیه ۸)

و همیشه که در این‌جا می‌گوید که در آن روز یعنی این لحظه خداوند سؤال می‌کند آیا عشق را انتخاب کردید؟ یا من‌ذهنی را؟ اگر عشق را انتخاب کردید، نعمت‌های فراوان به‌دست خواهید آورد و منتفع خواهید شد، و گرنه که نعمت‌ها را از دست دادید. زندگی را از دست دادید. که در آن روز شما را از نعمت‌های فراوان بازخواست می‌کنند. یعنی این لحظه واقعاً زندگی



از ما می‌پرسد که شما عشق گزیدید؟ عشق را انتخاب کردید؟ فضا را گشودید؟ یا فضا را بستید، فضا بندی کردید، درد را انتخاب کردید؟ حالا این‌ها دیگر پس از این دو غزل و این آیه‌ها مال انتخاب شماست.  
ابیاتی در تبیین این بیت برایتان خواهم خواند.

**\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\***

مجموعه  
مجموعه

برهان طلبیدن دل ما، که الآن از هم‌هویت‌شدگی‌ها تشکیل شده است و این‌که چقدر این کار مانع هست، چند بیت می‌خوانیم. بیتی که در غزل اول خواندیم و همه ابیات به مترس ختم می‌شد، این بود:

## دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟ بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

وقتی ما همانندگی‌ها را گذاشتیم مرکزمان و هشیاری جسمی داریم، هشیاری جسمی با برهان کار می‌کند، با قانون علت و معلول کار می‌کند و این کار برای ما در جهان مادی بسیار مفید است. دانستن قوانین علت و معلول که چکار کنیم که چه چیزی به وجود بیاید و حتی بد و خوب‌ها را دانستن برای زندگی مادی ما مفید است و در نتیجه ما شرطی شده‌ایم که از طریق فکرمان مخصوصاً از طریق همانندگی‌ها دنبال دلیل باشیم. وقتی شما می‌پرسید که حالا من فهمیدم حضور چیست و چکار کنم که به حضور زنده بشوم و اگر کسی به شما بگوید که این کار قضا است و کن‌فکان است، باید فضا باز کنی و تو کاری نمی‌توانی بکنی، پذیرفتن این حرف مخصوصاً برای کسی که خیلی باسواد است، خیلی مشکل است. او می‌خواهد ببیند که چکار می‌تواند بکند، این کاری که اسمش به حضور زنده‌شدن است چند مرحله دارد؟ در هر مرحله چکار باید انجام بشود؟ و این‌ها همه بر برهان، به دلایل ذهن‌پسند به اصطلاح مبتنی است.

متأسفانه هیچ‌کدام از این دلایل کار نمی‌کند یعنی ما نمی‌توانیم به وسیله این دلایل ذهنی که خودمان می‌پسندیم و همه مردم می‌پسندند دوباره به‌طور هشیارانه به خدا وصل بشویم. این‌که می‌گوییم فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه، این مطلب برای خیلی از انسان‌ها قابل قبول نیست برای این‌که مدت‌ها با هشیاری جسمی کار کردند و دنبال یک علت‌هایی می‌گردند که معلول آن وصل‌شدن به خدا باشد. می‌گویند ما خدا را قبول داریم، ما می‌دانیم از جنس خدا هستیم، همه حرف‌هایی که می‌زنید، درست، راهش چه هست؟ و خیلی موقع‌ها این دلایل ما را به افسانه من‌ذهنی فرو می‌برد و دچار خرافات می‌شویم. مثلاً خیلی از ما معتقدیم که اگر برویم فلان جا را به اصطلاح ببینیم و یا زیارت کنیم به حضور می‌رسیم یعنی مکان ما را به خدا وصل می‌کند. ما بعضی موقع‌ها اعتقاد پیدا می‌کنیم که بعضی زمان‌ها در طول سال، این‌ها زمان‌های خاصی هستند اگر در این زمان‌ها دعا کنید، این‌ها را خدا می‌شنود. این‌ها همه خرافات است. این‌ها با اصل این‌که شما فقط معتقد نباشید و چنان توکل به خدا داشته باشید که فضا را باز کنید و خودتان را بسپارید به آن خیلی فرق دارد.

اگر شما با ذهن‌تان دلیل‌تراشی می‌کنید، در این صورت به حضور زنده نخواهید شد. برای همین بعضی موقع‌ها فهمیدن این بیت‌ها آسان است ولی درک و عمل به آن‌ها و حس آن‌ها بسیار مشکل است.

چطور ممکن است که انسان دائماً در برهان است. در هر قدم که شما برمی‌دارید باید مطمئن باشید که قدم‌تان را می‌گذارید جای سفتی است و گرنه نمی‌گذارید. این هست که این سفتی را با ذهن می‌سنجیم و ذهن درست نمی‌سنجد. ذهن هشیاری جسمی است، خدا هشیاری جسمی نیست. حضور، نظر، فضای باز شده در مرکز ما از جنس جسم یا ذهن یا فکر نیست. بنابراین اگر شما سؤال کنید که مثلاً خدا از جنس چیست؟ و بخواهید جواب بدهید یعنی دارید می‌گویید که من هشیاری جسمی دارم، می‌خواهم خدا را به جسم تبدیل کنم و بشناسم و هر چه می‌گویید باطل خواهد بود.



خلاصه فرا رفتن از برهان کار سختی است. خیلی موقع‌ها ما نمی‌توانیم با خطکش ذهن حضور را اندازه بگیریم. خیلی از سرخوردگی‌ها و ناامیدی‌ها از این پیش می‌آید که ما می‌خواهیم پیشرفت معنوی‌مان را با ذهن اندازه بگیریم که نمی‌توانیم، امکان ندارد. ولی در معرض این ابیات قرار گرفتن بالاخره ما را می‌رساند به مرحله‌ای که مطمئن باشیم که تسلیم و سپردن خود به یک مبدأ و یا اسمش را بگذار زندگی این کار درست است و سالم است، خطرناک نیست و دلیل بر بی‌سوادی نیست که بگوییم که مثلاً شما فضاگشایی کنید خودتان را بسپارید به قضا و کن‌فکان. آقا می‌گویند کن‌فکان چیست، قضا چیست؟ یعنی چه؟ پس ما چه؟ تا برسیم به آن مرحله مدتی طول می‌کشد.

و انسان‌ها تسلیم کامل نمی‌شوند به دلیل این‌که هنوز نمی‌توانند دست بردارند از یک‌سری برهان‌ها و دلیل‌ها که به آن‌ها مسلط است. و متأسفانه هر چه سواد آدم‌ها بیشتر است خودشان را از نظر فکری قدرت‌مندتر می‌دانند و می‌خواهند تحلیل کنند و شاید همین خواندن مولانا در طول زمان بالاخره پس از این ابیات شما را به مرحله‌ای می‌رساند بگویید که اشکالی ندارد که من خودم را دست خدا بسپارم واقعاً، خطرناک نیست این کار. این کار درست است، فضاگشایی درست است. این که می‌گوید آیات خدا در مرکز است، این درست است و شما حالا می‌خواهید درستی‌اش را چگونه تحقیق کنید؟ شما می‌خواهید با ذهن‌تان تحقیق کنید و مطمئن باشید که این درست است. و یاد گرفتن پرهیز مستلزم گذشت زمان و شاید پرهیز از به فرم درآوردن زندگی یا خدا است برای همین است که این بیت مهم است. می‌گوید سایه برهان یعنی خدا نه تو هستی، خوب ما این را چه‌جوری بفهمیم، یعنی چه این؟

سایه برهان انسان است، یعنی ای انسان تو به خودت توجه کن، تو خود زندگی هستی ولی آیا ما می‌توانیم این را با ذهن‌مان بفهمیم یا برای این هم دلیل می‌خواهیم؟ شما دلیل بیاور که من خود زندگی هستم و این‌ها با دلیل نیست. «آفتاب آمد دلیل آفتاب»، باید فضا را باز کنید، زنده بشوید. و خواندن مولانا یا برخی بزرگان ما را می‌باوراند حداقل که این حرف‌ها درست است و خرافات نیست بلکه این در ذهن هست که من دچار خرافات هستم. اتفاقاً آن تصورات و تفکرات خیلی جدی و موشکافانه آن‌ها خرافات است. مثلاً کسی که خدا را می‌خواهد ثابت کند هست به‌وسیله ذهن معلوم است که منکر است و گرنه ثابت نمی‌کرد، خدا ثابت‌کردن ندارد که.

این مطالب حساس است، بنابراین ابیاتی از مثنوی می‌خوانم همین‌طوری شاید کمک کند، راجع به همین موضوع هست. بله، راجع به این موضوع هست که یک کسی که به اصطلاح فکر می‌کند این فکر و این چیزهایی که حادث است واقعاً حادث نیست مثلاً اصل همین فکر ما است، یکی دیگر معتقد است نه زیر این فکرهای ما یک نیروی دیگری است، نیروی زندگی هست و آن کسی که معتقد مثلاً به وجود زندگی نیست، فقط این ذهن و فکر را اصل می‌داند، دنبال دلیل می‌گردد و آن یکی می‌گوید: دلیل همین زردی روی من است، دلیل در مرکز است، دلیل در درون است. آن شخص می‌گوید که: نه این‌ها عامه‌پسند نیست، ذهن‌پسند نیست، من قبول ندارم، آخر سر قرار می‌شود که از داخل آتش رد بشوند. وقتی از داخل آتش رد می‌شوند، من ذهنی می‌سوزد آن یکی نمی‌سوزد؛ و این می‌گوید تنها راه اثبات این هست و گرنه ما نمی‌توانیم ثابت کنیم. به هر حال این ابیات را من سریع برای شما برای این می‌خوانم که شاید کمک کند شما از سلطه ادله و برهان‌ها بیرون بیایید؛ برای این‌که این فشار خیلی زیادی به ذهن می‌آورد و بازدارنده است.



«بر مَثَلِ سایه برو»، مثلاً در این بیت، می‌گوید دخالت نکن تو. سایه فقط می‌رود، شما دیده‌اید راه می‌روید، سایه‌تان هم با شما می‌آید. هیچ موقع سایه به شما برنگشته بگوید که چرا این‌طور راه می‌روی؟ یعنی چه؟ من خوشم نمی‌آید. سایه دنبال شماست و ما اگر سایه خدا هستیم باید فضا را باز کنیم ولی فضا را دلیل می‌خواهیم باز کنیم. اصلاً نمی‌توانیم باز کنیم چون می‌خواهیم با ذهن باز کنیم. فضاگشایی با ذهن امکان ندارد. پس می‌بینید که گرچه که تفکر با ذهن و دانستن قوانین علت و معلول در جهان بیرون به ما کمک می‌کند، در مغازه‌مان، نمی‌دانم در کارمان، در برخوردمان با مردم ولی در جهت زنده‌شدن مجدد به خدا و رهاشدن از من‌ذهنی و برگشتن دوباره به زندگی، یعنی گذشتن از این سد که الآن خواندیم گفت این قفل زفت است، گشاینده‌اش هم خداست و این‌که با ذهن ما کشتی گرفتیم با این قفل؛ این قفل باز نخواهد شد. در سطح فردی و در سطح اجتماعی هر دو درست است. بنابراین باید به هم‌دیگر کمک کنیم، شخصاً روی خودمان تمرکز کنیم. این ابیات مولانا را بخوانیم و درست بفهمیم، روی خودمان عمل کنیم، با کسی کاری نداشته باشیم. بله:

### گفت: دیدم اندرین بحرِ عمیق

### بحث می‌کردند روزی دو فریق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳۹)

دو فریق یعنی دوتا فرقه، دو دسته در این بحر عمیق. یعنی در این فضای یکتایی دو دسته هستند که با هم بحث می‌کنند.

### در جدال و در خصام و در ستوه

### گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۰)

### من به سوی جمع هنگامه شدم

### اطّلاع از حال ایشان بستدم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۱)

پس می‌بینید که این دو گروه که به‌طور ساده یکی می‌گوید: خدا هست، آن یکی می‌گوید نیست. یکی توکل دارد آن یکی می‌گوید: نه. این‌ها در دشمنی با هم هستند. "خصام": مُخاصمه، پیکار هست. "ستوه" یعنی خسته شدن، درمانده شدن. "هنگامه": غوغا، جمعیتی که یک‌جا جمع می‌شوند. "سِتَدَن" یعنی گرفتن. این‌ها معانی بعضی از واژه‌های مشکل این قسمت است.

می‌گوید: من به‌سوی آن جمع شدم، پس دو گروه با هم بحث و جدل می‌کردند و مردم جمع شده بودند، که درواقع دو گروه همین دو گروه در این جهان هست. می‌خواستند ببینم که این‌ها به‌اصطلاح چه می‌گویند، حال‌شان چه هست.

### آن یکی می‌گفت: گردون فانی است

### بی‌گمانی، این بنا را بانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۲)

## وآن دگر گفت: این قدیم و بی کی است

### نیستش بانی و یا بانی وی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۳)

## گفت مُنکر گشته‌یی خلاق را

### روز و شب آرنده و رزاق را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۴)

پس بنابراین می‌بینید که یکی می‌گوید که: این کائنات فانی است و این‌ها را یکی درست کرده است. می‌خواهد بگوید که همه‌چیز حادث است، همه‌چیز به‌وجود آمده و یکی می‌گوید: نه، این‌طور نیست. بعد او می‌گوید که تو خلق‌کننده یعنی خدا را مُنکر گشته‌ای و آن‌کسی که روز و شب را آورده، یا زمان را آورده و رزق می‌دهد.

پس بنابراین می‌بینید که ما هم همین‌طور هستیم، ببینید که شما حقیقتاً می‌توانید فضا را باز کنید و به قضا و کن‌فکان ایمان داشته باشید؟ بگویید خودم را می‌سپارم تا درون و بیرونم را درست کند؟ یا نه؟ شما کنترل را از دست نمی‌دهید؟ اگر کنترل را از دست نمی‌دهید و می‌گویید من خودم باید نظم خودم را و قضاوت خودم را و مقاومت خودم را برقرار کنم، بنابراین قضا و کن‌فکان را قبول ندارم پس شما درواقع منکر هستید و یکی دیگر که فضا را باز می‌کند، او منکر نیست. پس معلوم می‌شود این فضاگشایی فرق بین منکر و آن‌کسی که اقرار به خدا می‌کند هست. پس خلاق یعنی آفریننده، بسیار خلق‌کننده، رزاق: بسیار روزی دهنده، این‌ها واژه‌های این‌جا بودند. بله:

## گفت: بی برهان نخواهم من شنید

### آنچه گولی آن به تقلیدی گزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۵)

## هین بی‌آور حجت و برهان که من

### نشنوم بی‌حجت این را در زمن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۶)

## گفت: حجت در درون جانم است

### در درون جان نهان، برهانم است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۷)

می‌گوید که: پس بنابراین کسی که دنبال برهان است، منکر است و فضا باز نمی‌کند، می‌گوید بدون دلیل من نمی‌شنوم. این اشکال ما هم همین است دیگر. می‌گوید که یک آدم احمقی یک چیزی را به تقلید برگزیده، انتخاب کرده؛ تو حجت و برهان بیاور، من این را بدون حجت و برهان نخواهم شنید، قبول نخواهم کرد و آن شخص می‌گوید که همین است که ما اصلاً نمی‌پذیریم؛ حجت در درون جانم است و «در درون جان، نهان، برهانم است» می‌گوید من حجت‌ام در درونم است، در



سینه‌ام است. در غزل هم داشتیم گفت که: نشان خدا در دل شماست، پس بنابراین نشان خدا در دلیل تراشی ذهنی نیست. پس بنابراین آن کسی که اقرار می‌کند و فضا باز می‌کند، می‌گوید که: «حجت در درون جانم است، در درون جان، نهان، برهانم است»، پس برهان من در درون جانم است، یعنی خودم زندگی هستم از طریق تجربه زندگی، زنده شدن به زندگی، خوب این است که در واقع دلیل من هست. دلیل من، ذهنی نیست. آن یکی دنبال دلیل ذهنی می‌گردد، گول به معنی احمق هست، "زمن" یعنی عصر، روزگار، یعنی زمان؛ در این جا بودند.

می‌بینید یکی می‌گوید که حجت و برهان بیاور. بیت هم می‌گفت که: تو که من ذهنی داری مرکز دنبال حجت و برهان است. آیا می‌توانی از این خلاص بشوی؟ می‌توانی درک کنی که سایه خدا هستی؟ اگر تمرکز ما روی خودمان باشد، بگوییم که من از جنس زندگی هستم و استدلال نکنی، آن زندگی را باز کنی و حس کنی، آن حس زنده بودن زندگی در این لحظه حجت و برهان است در حالی که این را ما نمی‌توانیم به انسان‌های ذهنی بقبولانیم. برای این که آن‌ها می‌گویند که: این‌ها همه تقلید و حماقت است این حرف‌ها، یعنی چه که حجت در درون است؟ یعنی ذهناً نمی‌توانی تو ثابت کنی خدا وجود دارد یا ندارد.

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم  
من همی بینم، مکن بر من تو خشم  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۸)

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج  
در سر و پایان این چرخ بسیج  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴۹)

گفت یارا در درونم حجتی ست  
بر حدوث آسمانم آیتی ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۰)

بعد او می‌گوید که تو چشمت ضعیف است، آن نشان زندگی را، آیت خدا را در مرکز نمی‌بینی، من می‌بینم. خلاصه خیلی گفت و گو شد. گفت و گو هم خیلی زیاد شده در این مورد. «گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج» و این که سر این جهان و پایانش چی هست. بعد آن که به اصطلاح اقرارکننده است، می‌گوید که: ای یاران در درون من یک برهانی وجود دارد، که این می‌گوید که این کائنات حادث است. هر چه که می‌بینی حادث است، ساخته شده است، حالا ما هم می‌توانیم درک کنیم اینکه بدنمان حادث است من ذهنی حادث است، حادث یعنی ساخته شده و هر چیزی که ذهن می‌تواند نشان دهد و در این جهان می‌تواند کشف شود دیده شود یک جور ما بخواهیم بتوانیم بشناسیم این بوجود آمده است نمی‌تواند ازلی باشد، و این‌ها همه دارند از بین می‌روند. این‌ها نشان می‌دهد که یک باشنده‌ای وجود دارد، یک نیرویی وجود دارد حالا اسمش را خدا بگذاریم یا هر چیزی ما با ذهن مان نمی‌توانیم بشناسیم. این شخص می‌گوید که من می‌گویم با ذهنم که نه حادث نیست و دلیل اینکه ما من ذهنی را رها نمی‌کنیم، خوب شاید ندانیم ولی دلیل ما این است که این حادث نیست این از بین رفتنی





نیست، ولی همین که دارد تغییر می‌کند و با تغییر فکرها تغییر می‌کند، اینکه فکر فرار است اینکه فکر آفل است اینکه من‌ذهنی آفل است این نشان می‌دهد که چیز ساخته شده‌است و این چیز ساخته شده ما نمی‌توانیم باشیم حالا چیزهای ساخته شده ما، بدنمان است ما بدنمان نیستیم بدن ما حادث است پس در ما هم یک چیزی وجود دارد که گفت آیت‌حق یعنی در ما یک نشانی از خدا وجود دارد که آن هوشیاری اسمش هوشیاری همین‌که هی مرتب می‌گوییم این سکوت را می‌شود سکوت که حادث نیست که یا خلأ بین است، عدم بین است.

همین که می‌گوییم آسمان را نگاه کن کلاغ‌ها را می‌بینی فضای اطرافش را هم می‌بینی، همان عدم بین فضای اطراف بین در ما در واقع نشان می‌دهد که همه چیز ما حادث است غیر از فقط یک چیز که آن هم چیز نیست و ما آن هستیم، و ما باید آن را پیدا کنیم آن بی‌نهایت می‌شود اگر ما از حادث چشم برداریم. خلاصه بله این‌ها معانی آن لغات هستند. بسیج: سامان، چرخ بسیج یعنی افلاک که بر اساس نظم گردش و دوران دارند. در این بیت در سر پایان این چرخ بسیج، بله می‌گوید:

### من یقین دارم، نشانش آن بود مر یقین‌دان را که در آتش رود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۱)

### در زبان می‌ناید آن حجت، بدان همچو حال سر عشق عاشقان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۲)

### نیست پیدا سر گفت و گوی من جز که زردی و نزاری روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۳)

آن کسی که از جنس زندگی است می‌فهمد که همه چیزش حادث است و بنابراین می‌بیند که گفت من هلال را می‌بینم یعنی جنس زندگی را در خودم می‌بینم اگر تو نمی‌بینی خشمگین نشو. و الان می‌گوید که من یقین دارم. این یقین هم که امروز خیلی صحبت کردیم می‌دانیم که در ذهن انسان یقین ندارد. می‌گوید نشانش این است که هر کسی که فکر می‌کند یقین را می‌داند باید در آتش برود. و این حجت یقین به ذهن نمی‌آید یعنی به زبان نمی‌آید مانند سرعاشقان، سرعاشقان یعنی زنده شدن به خدا بنابراین بارها هم خوانده‌ایم این‌جا که این سرعاشقان را نمی‌شود بیان کرد.

هفته‌های قبل گفت چرا نوشته نشده؟ برای اینکه هیچ‌کس خبر ندارد از این، پس می‌گوید غیر از زردی روی من، غیر از شفاف بودن من به نور اینکه نور از من رد می‌شود، من مقاومت صفر است و حالت یقین من هیچ‌گونه من دلیل دیگری ندارم، این دلیل را به اصطلاح به زبان نمی‌توانم بگویم من، پس بنابراین می‌گوید دلیل من همین زردی روی من است که حالت عشق من است به ذهن نمی‌توانم بگویم.



اشک و خون بر رُخ روانه می‌دَوَد  
حجّت حُسن و جمالش می‌شود  
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۸۵۴)

گفت: من اینها ندانم، حجّتی  
که بُود در پیش عامه آیتی  
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۸۵۵)

گفت: چون قلبی و نقدی دَم زَنَد  
که تو قلبی، من نکویم، ارجمند  
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۸۵۶)

که بقیه‌اش اینجاست

هست آتش امتحان آخرین  
کاندر آتش در فتد این دو قرین  
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۸۵۷)

عام و خاص از حالشان عالم شوند  
از گمان و شک سوی ایقان روند  
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۸۵۸)

آب و آتش آمد ای جان امتحان  
نقد و قلبی را که آن باشد نهران  
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۸۵۹)

پس بنابراین می‌گوید کسی که عاشق کسی که به خدا زنده شده اشک و خون بر رُخش می‌رود زردی رویش است، ارتعاش به زندگی‌اش است و آن یکی می‌گوید که در ذهن است می‌گوید: من اینها را حجت نمی‌دانم این بیت که می‌گوید

گفت: من اینها ندانم حجّتی  
که بُود در پیش عامه آیتی  
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۸۵۵)

در مورد خیلی از ما انسان‌ها صادق است در واقع مصداق آن بی‌تی است که اینها را می‌خوانیم تا خوب بفهمیم، در پیش عامه مردم که هوشیاری جسمی دارند، این صحبت عشق و زنده شدن به خدا و فضاگشایی و اینها، اینها حجت نمی‌توانند باشند ولی او می‌گوید که خیلی خوب اگر اینها نمی‌توانند حجت باشند بنابراین چیز قلبی و چیز اصلی را اگر ما بخواهیم از هم جدا کنیم باید داخل آتش برویم. می‌گوید که وقتی یک چیز قلبی و چیز اصیل دَم می‌زنند آن چیز قلبی قلب می‌گوید من



درست می‌گویم.

مثلاً منِ ذهنی می‌گوید من، استدلال می‌کند می‌گوید من درست می‌گویم، من حقیقتم غیر از من چیز دیگری نیست اصل هستم، فکر اصل است، همه چیز را حل می‌کند من حس نمی‌کنم که انسان باید به عشق هم زنده شود، عشق چیست این‌ها همه بازی است همه فکرهای جدی درست است استدلال درست است و این‌ها هستند که خوب جهان را به هم می‌ریزند و بنابراین یک چیز تقلبی و یک چیز اصیل که باهم دم می‌زنند، این می‌گوید من، آن یکی من، در این صورت یعنی آن می‌گوید تو قلب، تقلبی هستی منِ نکو هستم، در این صورت باید چه کاری بکنند باید بروند داخل آتش این دوقرین باید بیفتند. بنابراین در ما هم یک بافتِ تقلبی هست که منِ ذهنی ماست یک بافتِ اصیل هست وقتی ببینیم که این دوتا به آتش روند چه طور می‌شود اگر دوتا آتش روند معلوم است که منِ ذهنی می‌سوزد و آن یکی باقی می‌ماند.

## عام و خاص از حالشان عالم شوند از گمان و شک سوی ایقان روند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۸)

پس در ما هم اگر قرار باشد شک از بین برود و یقین بیاید باید ببینیم که واقعاً اگر این منِ ذهنی ما در فضای گشوده شده بیفتد چه می‌شود؟ آیا می‌ماند یا می‌سوزد از بین می‌رود؟ و ما می‌بینیم که منِ ذهنی از عهده آتش درد هم نمی‌تواند بر بیاید این فضای گشوده شده است که درد را هم حل می‌کند.

## تا من و تو هر دو در آتش رویم حجت باقی حیرانان شویم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۰)

## تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم که من و تو این گره را آیتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۱)

## همچنان کردند و در آتش شدند هر دو خود را بر تف آتش زدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۲)

پس آن کسی که زندگی را انکار نمی‌کند و می‌گوید که این جهان حادث است و از جمله منِ ذهنی که هر لحظه زندگی را انکار می‌کند و دنبال برهان می‌گردد و منِ ذهنی که خودش را یک چیز جدی و ازلی می‌داند به دلیل این که جهان ازلی است، می‌گوید که یعنی این اقرار کننده به انکار کننده می‌گوید که ما هر دو وارد آتش بشویم تا حجتِ جاودانه حیرانان بشویم. حجتِ باقی حیرانان بشویم را می‌توانیم این طوری معنی کنیم که تا ابد ما دلیل کسانی بشویم که در این موضوع حیران هستند، چرا که هر کسی که می‌آید به این جهان منِ ذهنی تشکیل می‌دهد و در ذهنش گم می‌شود، بنابراین حیران است که واقعاً، این سوال هست که خدا وجود دارد؟ ندارد؟ و اگر وجود دارد نمی‌تواند درست درکش کند برای این که درک خدا یا زندگی از آنجا



شروع می‌شود که ما فضا را باز کنیم به او زنده بشویم. کسی که در ذهنش از فکری به فکر دیگر می‌پرد و همین بافت ذهنی را یک باشنده حقیقی می‌پندارد، بنابراین حیران است و این حیران معنی منفی دارد. و بعد می‌گوید که من و تو هردو در دریا بیفتیم که هردویمان برای این گروه تماشاگر نشان هستیم و اشاره می‌کند به این که می‌دانید طلا را گرم می‌کنند داغ می‌کنند و به آب می‌اندازند، اگر سیاه شد طلا تقلبی است، اگر نه که طلا واقعی است. در این جا هم انسانی که زیر دردهای من ذهنی است، اگر بیندازند در بحر یکتایی، اگر فضا را باز بکند حقیقی می‌شود اصیل می‌شود هشیاری خالص می‌شود، اگر فضا را ببندد مقاومت کند دوباره من ذهنی می‌شود که این همان طلای تقلبی است. بنابراین می‌گوید که همین پیشنهاد را اجرا کردند و خودشان را به گرمای شدید آتش زدند. گرمای شدید آتش در این جا، همین گرمای فضای یکتایی است که عرض کردم کسی که زندگی را انکار می‌کند، فضا بندی می‌کند مقاومت می‌کند. کسی که زندگی را انکار نمی‌کند خدا را انکار نمی‌کند، فضا را باز می‌کند و از جنس او می‌شود. بنابراین درد می‌تواند ما را وادار کند که فضا را باز کنیم. اگر استنباط غلط داشته باشیم می‌توانیم مقاومت کنیم واکنش نشان بدهیم فضا را ببندیم و در نتیجه دوباره از جنس من ذهنی بشویم.

یادآوری کنم که این بحث را ما به دنبال آن بیت آوردیم که می‌گوید که مرکزت را که الآن من ذهنی است، از تو برهان می‌خواهد. ذهن همیشه برهان می‌خواهد دلیل می‌خواهد و در قانون علت و معلول است و این قانون علت و معلول در مورد تبدیل شدن من ذهنی به زندگی کار نمی‌کند، برای این که بارها گفتیم که ما با فضا گشایی و عدم کردن مرکزمان خودمان را در معرض باد شکوفایی کن فکان قرار می‌دهیم. و این که قضا چه تصمیمی می‌گیرد و ما به آن تن در می‌دهیم و تسلیم می‌شویم و آن نیروی بشو و می‌شود عمل می‌کند، آن تابع قانون علت و معلول ذهنی نیست. و به این علت این ابیات را می‌خوانیم که مردم ابتدا من ذهنی تشکیل می‌دهند و دچار قوانین علت و معلول می‌شوند که در این جهان به آن‌ها کمک می‌کند. بدون اجرای قوانین علت و معلول، ما در این جهان نمی‌توانیم راهمان را پیدا کنیم نمی‌توانیم موفق بشویم، اما این قوانین علت و معلول ذهنی در تبدیل شدن من ذهنی به حضور کمکی نمی‌کند و بلکه مانع است. برای همین داریم می‌خوانیم که چکار بکنیم که از دلیل تراشی و پیدا کردن علت‌ها و آوردن برهان‌ها برای زنده شدن به زندگی دوری کنیم. تف یعنی گرما، می‌دانید. پس وارد آتش شدند. می‌گوید که:

**آن خدا گوینده مرد مدعی  
رست و سوزید اندر آتش آن دعی**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۳)

**از مؤذن بشنو این اعلام را  
کوری افزون، روان خام را**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۴)

**که نسوزیده‌ست این نام از اجل  
کیش مسمی صدر بوده‌ست و اجل**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۵)



البته این آجل دومی با تشدید لام است، یعنی بزرگ. همان طور که می بینید دَعی به معنی پسرخوانده یا حرام زاده. در این جا دعی یعنی همین من ذهنی، به دلیل این که مشروعیت ندارد. پس این سه بیت به ما می گوید که آن کسی که خدا گوینده بود، یعنی در این لحظه فضاگشایی می کرد و به دلایل ذهنی توجه نمی کرد، نمی گفت که شما به من یک دلیلی بدهید که من فضاگشایی کنم، تازه فضاگشایی را هم با ذهنش انجام می داد، او نه، آن کسی که فضا می گشود و معتقد بود که قضا هست و کن فکان است، او رست. از کجا رست؟ وارد آتش شدند، و آن دعی یعنی من ذهنی سوخت. و شما اگر دقت کنید می بینید که یک عده ای در افسانه من ذهنی می سوزند برای این که مرتب واکنش نشان می دهند، در حالی که همیشه ما در فضای یکتایی هستیم، همیشه در آغوش خدا هستیم. آن کسی که فضا را باز می کند از جنس او می شود، رها می شود و آن کسی که مقاومت می کند و واکنش نشان می دهد یعنی دعی، که واقعاً معنی حرام زاده به معنای نامشروع می خورد به آن، تلف شد در آتش دردها.

بعد می گوید که تو از مؤذن یعنی "اذان گو"، این اعلام را بشنو، اذان گو چه می گوید؟ البته اذان گو به معنی آن کسی که در مسجد و این ها اذان می گوید هست، ولی در این جا به صورت نمادگونه کسی است که هر لحظه فضا را باز می کند، با فضاگشایی می گوید که: خدا بزرگ است یا بزرگ تر است؛ یعنی "الله اکبر" می گوید. پس وقتی که مؤذن می گوید مولانا، مؤذن آن اذان گوی معمولی نیست، همین خدا گوینده است که فضا باز می کند. می گوید: تو از این بشنو که این شنیدن تو معادل کوریِ روانِ خام است. "کوریِ افزون، روانِ خام را" یعنی آن هشیاریِ خام که فعلاً من ذهنی است، بگذار کور بشود، آن نمی بیند.

اگر کاما را بردارید و بگویید: "کوریِ افزونِ روانِ خام را" در این صورت به اصطلاح می شود معنی کرد که: من ذهنی که از حدِّ حدودش می گذرد. به هر حال فرق نمی کند من ذهنی حدِّ حدود نمی شناسد برای این که نیروی متعادل کننده، موزون کننده، هشیاری حضور هست در این لحظه. یعنی وقتی فضا باز می کنیم، مرکز را عدم می کنیم، ما موزون می شویم، با آهنگ زندگی وقتی فضا را می بندیم، من ذهنی ما را ناموزون می کند، نامتعادل می کند، نمی دانیم از چه چیزی چه قدر برداریم، ترکیب کنیم، زندگی ما به هم می ریزد برای همین می گوید که: این روان خام، یعنی هشیاری پخته نشده، خام، بگذار کور بشود یعنی تو مثل آن نبین. از چه کسی بشنو؟ این را از مؤذن بشنو، یعنی خودت اذان گو باش، خودت فضا را باز کن و بگو خدا بزرگ تر است و خدا بزرگ تر است یعنی این که: هر لحظه شما هنوز می توانی بزرگ تر بشوید، بزرگ تر بشوید و این تا قیامت ادامه دارد و چه چیزی را بشنوی این پیغام را که:

## که نسوزیده است این نام از آجل کش مسمی صدر بوده است و آجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۵)

"آجل" یعنی مرگ. نام در این جا باز هم سمبلیک است. نام هر چیزی است که اطراف مسمی جمع شده. در انسان مسمی همان حضور است. پس بنابراین اطراف آن تمام فکرهای ما از جمله اسم ما، بدن ما، فکر ما، هر چیزی که موقع مردن



این‌ها می‌ریزد، این‌ها در واقع به جای نام آمده این‌جا. می‌گوید: درست است که انسان می‌میرد از اجل، ولی با توجه به این‌که صدر، یعنی سینه‌اش مسمی‌اش است و این مسمی بی‌نهایت شده و بزرگ شده، به بزرگی رسیده، "اجل" یعنی بزرگ. بله، یعنی توجه کنید، می‌گوید: اذان‌گو می‌گوید خداوند بزرگ‌تر است هر لحظه. شما هم، اذان‌گو هستید، می‌گویید با فضاگشایی خداوند بزرگ‌تر است هر لحظه بزرگ‌تر می‌شوید این من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود. من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، کورتر می‌شود، نمی‌بیند. آن یکی من‌ذهنی که خودش را جدی گرفته می‌گوید که من‌ذهنی حادث نیست، حادث نیست یعنی تازه ساخته شده، من‌ذهنی ما در این جهان ساخته می‌شود و مولانا تعمیم داده این‌که جهان حادث است. یعنی هرچه که ما می‌بینیم که فرم دارد، این ساخته شده در واقع ما می‌گوییم به وسیله‌ی خدا ساخته شده. آن کسی که منکر است، می‌گوید که: خوب دلیلش را بگو، به من نشان بده. در طول این ابیات آن کسی که خدا گوینده بود، یعنی می‌دانست از جنس زندگی هست، مرتب می‌گفت که: این دلیل من در درونم است.

یک جا گفت که: من حلال ماه را می‌بینم. حلال ماه یک ذره آرامش و زندگی زنده زیر فکرهای مان است، که بعضی موقع‌ها ما حس می‌کنیم. گفت: من حلال ماه را می‌بینم، ببخش من را، چه کسی گفت؟ همین خدا گوینده، همان اقرار کننده گفت به آن کسی که منکر بود.

او گفت که: این دلایل تو به درد من نمی‌خورد، به درد عامه نمی‌خورد، تو باید دلیل بیاوری و دلیل قوی ذهنی بیاوری و آن خدا گوینده می‌گفت که: من دلیل ذهنی نمی‌آرم، دلایل من مثل دلایل عاشقان است. عاشقان به یک وحدت در درون‌شان رسیده‌اند و نشان عاشقان روی زردشان است. این‌که از آن‌ها زندگی خودش را بیان می‌کند و این‌را نمادگونه به صورت اشک خونین بیان کرد. گفت عاشقان در درون به خدا زنده شده‌اند و زندگی خودش را از طریق آن‌ها بیان می‌کند. این علامت‌شان است و ما دلیل ذهنی نداریم. آن منکر می‌گفت که: دلیل ذهنی به من بده، من این چیزها سرم نمی‌شود.

و بالاخره آن خدا گوینده گفت: حالا که این‌طور شد برویم آتش، هر که سوخت پس معلوم می‌شود که تقلبی است، هر که سوخت اصیل است. ما می‌دانیم اگر برویم داخل آتش، آن کسی که از جنس زندگی است نمی‌سوزد، آن کسی که از جنس زندگی نیست و من‌ذهنی هست و من‌ذهنی را اصل می‌داند در اثر فشار دردها از بین می‌رود و سیاه می‌شود.

به عبارت دیگر: درد پیغامش برای ما این باید باشد که ما باید تسلیم بشویم، نه این‌که مقاومت کنیم و اگر فضا را باز نکنیم می‌شویم اصیل، اگر مقاومت نکنیم زیر درد به اصطلاح خورد می‌شویم و تلف می‌شویم و مردم این راه را انتخاب می‌کنند و می‌چسبند به دلایل‌شان و این‌که بگوییم بی‌دلیل، بدون قید و شرط فضا در اطراف اتفاق این لحظه باز کن تا از جنس زندگی بشوی می‌گویند: زندگی چیست و زندگی چیست سؤالی نیست که شما حق دارید پرسید. برای این‌که چه چیزی است، مال هشیاری جسمی است. خدا از جنس جسم یا چیز نیست. پس بنابراین در بیت پایین: **که نسوزیده‌ست این نام از اجل**، می‌گوید که: درست است که انسان‌هایی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند سینه‌شان باز شده، این‌ها هم می‌میرند ولی این‌ها واقعاً نمی‌میرند. **که نسوزیده‌ست این نام از اجل**، برای این‌که صدرشان، یعنی سینه‌شان مسمی‌شان بوده.

به عبارت دیگر شما در تعریف انسان می‌گویید که: انسان به اصطلاح قائم شدن هشیاری خدا که بی‌نهایت است روی خودش، بله؟ و انکار فرم؛ هم فرم است، هم انکار فرم. انکار فرم زنده شدن به زندگی ابدی است در این لحظه، عمق بی‌نهایت



است و فرم هم دارد، یعنی هم بدن دارد، هم فکر دارد، هم هیجان دارد هم جانِ ذهنی دارد. شما می‌گویید که: این چهار بعد که اسمش نام است، این چه هست؟ می‌گوییم: این همان اطراف این مسمی است. پس شما به آدم نگاه می‌کنید، فقط نمی‌بینید که این یک اسم دارد، و بدن دارد همه‌اش بدن است و فکرهاش است و این‌ها، نه.

می‌گویید این چندتا چیزی که می‌بینم جسم است اطراف این مسمی جمع شده، مسمی زنده‌شدن به بی‌نهایت خداست. این بی‌نهایت خدا را به طور کلی آن شخص منکر می‌شد و الآن هم آن‌هایی که در ذهن زندگی می‌کنند به هیچ‌وجه حاضر نیستند از ذهن خارج بشوند و در ذهن‌شان به خدا معتقدند، می‌گویند: ما قبول داریم خدا وجود دارد و این‌ها و یک عده‌ای هم می‌گویند: نه وجود ندارد. چه بگویند: وجود دارد، چه ندارد ولی در ذهن باشند در واقع منکر خدا هستند، می‌خواهد این چیزها را مولانا بگوید. و حالا برای چه اصلاً می‌خوانیم؟ برای آن بیتی که در غزل بود. برای این‌که مردم در کار معنوی فلج شده‌اند، برای این‌که دنبال دلیل می‌گردند، می‌گویند: تو ثابت کن. اصلاً ثابت کن خدا وجود دارد یک عده‌ای می‌روند می‌گویند: آقا مثلاً این میز هست این را یک نجار ساخته دیگر، خوب این‌ها همه ذهن است، او هم می‌گوید بله راست می‌گویی؛ خوب این‌که ثابت کردن خدا نیست که.

ثابت کردن خدا درستش این است که در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنی یا تسلیم بشوی مرکزت را عدم کنی و به تدریج به بی‌نهایت خدا زنده بشوی، و از جنس هشیاری بشوی، همان هشیاری که قبل از این‌که بیایی به این جهان روز آلت بودی و از جنس آن بشوی و آن چه قدر می‌شود اگر شما همه‌ی همانندگی‌ها را بیاندازید دور؟ بی‌نهایت.

اندازه‌ی ما اندازه‌ی خداست. خدا بی‌نهایت است، از نظر اندازه و از نظر زمان ابدیت است. پس بنابراین در اصل هر خاصیتی خدا دارد، ما هم داریم. خدا بی‌نهایت است و ابدیت است، ما هم از جنس بی‌نهایت و ابدیت‌ایم در این لحظه، بی‌نهایت یعنی بی‌نهایت عمق یا بی‌نهایت فضای گشوده شده، یک آسمان بسیار بزرگ؛ و ابدیت یعنی زنده‌شدن به این لحظه‌ی ابدی. پس نگاه کنید که این شخصی که در ذهنش است، هی می‌رود عقب، می‌گوید که خیلی خوب این جهان قدیم است، چه قدر سن دارد؟ یک میلیون سال مثلاً نه یک میلیون کم است می‌گوید، قبل از آن چه بوده؟ بعدش می‌گوید یک میلیارد سال؛ می‌گوید: نه، قبل از یک میلیارد سال چه بوده، یک چیزی بوده دیگر. خوب همین‌طور می‌رود عقب عقب عقب، در نتیجه می‌گوید که این جهان قدیم است و حالا خودش خودش را درست کرده است.

ولی آن کسی که درست فکر می‌کند می‌گوید که: نه. این لحظه ابدی است، این لحظه ابدی است و همه‌چیز در این لحظه اتفاق می‌افتد. بنابراین این لحظه ثابت است و چیزهایی دارند تغییر می‌کنند و وقتی این‌طوری باشد می‌فهمی که، ذهن شما، من‌ذهنی شما و جسم شما، همه‌چیز ساخته شده است، قدیم نیست. آن چیزی که قدیم است در ما، آن خود خداست و ما بوسیله‌ی ذهن نمی‌توانیم بشناسیم و فقط با فضاگشایی به او تبدیل می‌شویم. دارد این چیز را می‌گوید:

## که نسوزیده‌ست این نام از اجل کش مسمی صدر بوده‌ست و اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۵)

## صد هزاران زین رهان اندر قران

### بردیده پرده‌های منکران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸۶)

## چون گرو بستند، غالب شد صواب

### در دوام و معجزات و در جواب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸۷)

## فهم کردم کانکه دم زد از سبق

### وز حدوث چرخ، پیروز است و حق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸۸)

می‌گوید که: از این شرط‌بندی‌ها؛ "رهان" یعنی شرط‌بندی، به اصطلاح گرو، و این‌که بگوییم حق با چه‌کسی است. در قران؛ "قران" را دیگر می‌دانید یعنی مقابله، یعنی در مقابله‌ی منکران و به اصطلاح باورمندان به زندگی. صد هزار دفعه می‌گوید: این شرط‌بندی صورت گرفته در مقابله‌ی آن‌ها و پرده‌ی منکران دریده شده. یعنی ثابت شده که اشتباه می‌کنند، ببینم، بله. می‌گوید که: وقتی گرو بستند، یعنی شرط را بستند؛ گرو بستند یعنی این‌که، یک کسی که من‌ذهنی را اصل می‌داند و حاضر نیست از ذهنش جدا بشود و فکرها را اصل می‌داند، فکرهای خودش را جدی می‌گیرد، در حالی که در افسانه‌ی من‌ذهنی اسیر است، زندانی است، اسیر دردهایش است، این‌جور آدم‌ها.

این‌جور آدم‌ها می‌گویند: به من دلیل بگو و دلایل همه ذهنی هستند، یعنی می‌خواهند در ذهن بمانند، این‌ها آمده‌اند، مقابله کرده‌اند با کسانی که فضاگشا بودند، مثل مولانا، به زندگی تبدیل شده‌اند، از جمله می‌گوید پیغمبران. می‌گوید: «چون گرو بستند، غالب شد صواب»، یعنی راستی و درستی آن‌چیزی که حقیقت بود غالب شد. چرا؟ برای این‌که ادامه دادند، حالا در مورد پیغمبران و در جواب آن‌ها عقب ننشستند و با معجزات‌شان. و این در مورد ما هم صادق است، اگر شما فضاگشایی کنید، معجزه‌ی فضاگشایی را ببینید و ادامه بدهید و در پاسخ کسانی که منکر این هستند از جمله من‌ذهنی‌تان از جمله من‌ذهنی خودتان، خواهید دید که یواش یواش، به دید من‌ذهنی‌تان پیروز دارید می‌شوید.

حالا قصه این‌طوری شروع شد، که یکی گفت که من وارد معرکه‌ی این دو گروه شدم، کدام دوتا گروه؟ یکی من‌ذهنی را اصل می‌داند، یکی زندگی را، خدا را اصل می‌داند و این دوتا هنگامه گرفته بودند، مردم جمع شده بودند و این‌ها بحث می‌کردند و آن منکر می‌گفت که: این چرخ، این کائنات قدیم است. بی‌زمان است، اگر خدا هم باشد، همین است، همین جسم‌ها خدا هستند. خودش، خودش را خلق کرده.

ولی آن یکی می‌گفت: نه. این جهان بانی دارد و من این را در درونم حس می‌کنم. و آن منکر هم می‌گفت که: این حس‌کردن و عاشق‌بودن و در درون با خدا یکی‌شدن و این‌ها را من نمی‌فهمم. تو حجت بیاور، حجت همین "رویم" است. روی زرد عاشق است، حجت همین است که من حلال ماه را در درونم می‌بینم، ببخش اگر تو نمی‌بینی. می‌گفت: نه. پس این شخص که تماشا می‌کرد، می‌گوید که: من فهم کردم. یعنی این را فهمیدم، حالا ما هم این را می‌فهمیم: کانکه دم زد از سبق از سبق





یعنی از هشیاری ازلی، هرکسی که فضا را باز کرد، مرکزش را عدم کرد و از آنجا دم زد و گفت که: این چرخ حادث است و شما اینطوری هستید، ما اینطوری هستیم دیگر، می‌گوییم: که این من‌ذهنی حادث است و هرچه هم که در جهان است حادث است، حادث است یعنی ساخته شده. ما می‌دانیم ما حادث هستیم.

ما وقتی می‌آییم در شکم مادرمان، تن‌مان ساخته می‌شود، می‌آییم بیرون بعد، من‌ذهنی‌مان ساخته می‌شود، من‌ذهنی‌مان مرکزمان قرار می‌گیرد، این‌ها حادث است، تازه ساخته شده. پس ما که می‌گوییم این تازه ساخته شده و ما آن داخل هستیم، ما از آنجا زاییده می‌شویم به او زنده می‌شویم.

ولی یکی دیگر می‌گوید: نه، این‌ها را من نمی‌فهمم، فقط برهان محکم بیاور که قضا وجود دارد، اصلاً قضا و کن‌فکان من نمی‌فهمم. ولی می‌گوید: من فهم کردم که آن‌کسی که از هشیاری ازلی و مرکز عدم صحبت می‌کرده و می‌دانسته که من‌ذهنی از جمله چرخ و کائنات، همه حادث‌اند، این پیروز است و حق با او است؛ دیگر ساده شد.

### حجّت منکر هماره زردرو یک‌نشان بر صدق آن انکار کو؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶۹)

اما دلایل منکر که فضا را باز نمی‌کند به خود زندگی تبدیل بشود، همیشه زردرو، یعنی بی‌رمق، بی‌اثر، از جنس ذهن، یک چیز مصنوعی و می‌گوید: یک نشان زنده بر درست بودن حرف‌های آن منکر به من نشان بده، نیست. منکر کسی است که در ذهن باقی می‌ماند و شروع می‌کند آنجا حرف زدن و جدل‌کردن و بحث‌کردن و فضا باز نمی‌کند و می‌خواهد حجّت بیاورد، دلیل بیاورد و این‌ها همه دلایل ذهنی است و خدا را و زندگی را، در ذهن می‌ماند و با دلیل می‌شناسد، حقیقتاً زنده نیست، اگر به او بگویند زنده هستی یا نه، او هم با دلیل جواب می‌دهد.

می‌گوید بله استدلال می‌کند که من زنده هستم. پس بنابراین این ابیات را خواندیم که آن بیت را درست بفهمیم که می‌گفت سایه برهان تو هستی. یعنی سایه برهان تو هستی و برهان خداست. دنبال برهان در ذهن نگرد. بدون برهان در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کن تا از جنس زندگی بشوی.

اما اجازه بدهید یک حکایت ساده هم بخوانم، سریع برایتان که این حکایت از بیت ۳۰۵۵ دفتر سوم شروع می‌شود و درواقع بیان ساده این است که چطور انسان از من‌ذهنی می‌رود به فضای حضور و آنجا می‌ماند و این حکایت با درس‌های اخیر مولانا به ما گفته تسلیم‌تان باید طوری باشد، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت (ببینید این منکر قضاوت می‌کرد دنبال دلیل می‌گشت) و بدون قید و شرط که ما را از جنس هشیاری می‌کند، همان جنسی می‌کند که ما قبل از ورود به این جهان بودیم و ما را با آلت مربوط می‌کند. یعنی شما دائماً به اتفاق این لحظه بله می‌گویید و فضاگشایی می‌کنید.

در این‌جا یک امیر هست، امیر، من‌ذهنی است. امیر متوجه می‌شود در صبح، صبح نماد این لحظه است که محتاج گرمابه است و بنابراین به غلامش که همین آن قسمت حضور ماست، اسمش سُنقر است، می‌گوید هلا بیدار شو. پس در این لحظه در ما یک امیر وجود دارد. یک سُنقر وجود دارد که اسم غلام است. در وضعیت فعلی، امیر من‌ذهنی انسان‌ها و غلام قسمت حضورش است.

## میر شد محتاج گرما به سحر بانگ زد: سُنُقَر، هَلا بردار سَر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵)

پس ما به عنوان امیر الان متوجه‌ایم که پر از همانیدگی و مخصوصاً درد هستیم و می‌گوییم ما باید برویم حمام، خودمان را شستشو بدهیم. ولی ما می‌دانیم که حمام معمولی نمی‌تواند ما را شستشو بدهد. باید خرد زندگی، حکمت زندگی، با فضاگشایی ما را شستشو بدهد، ولی اینکه ما به صورت امیر متوجه هستیم که این وضعیت ما به صورت من‌ذهنی واقعاً یک گرمابه می‌خواهد. بنابراین نمادگونه بانگ می‌زنیم به قسمت اصلی‌مان سُنُقَر که بیدار شو، صبح برویم حمام.

## طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۶)

ناگزیر یعنی ناچار و خیلی کلمه جالبی است اینجا. می‌گوید کاسه و حوله و گل سرشور را که این‌ها مثل لوازم حمام هستند، شستشو هستند، از آلتون که اسم کلفت‌شان است، هم به معنی زر و طلا است، بگیر. پس معلوم می‌شود که این هم ما ابزارهای شستشو را باید باز هم از یک کسی بگیریم که به زندگی زنده است یا از خود زندگی بگیریم در این لحظه با فضاگشایی که برویم به حمام، ای کسی که علاج نداری، ناگزیری. یعنی انسان. انسان به عنوان هشیاری حضور نوکر من‌ذهنی است. ولی در ذهنش هم می‌داند که این وضعیت فعلی پر از درد هم به شستشو احتیاج دارد. بنابراین نشان می‌دهد که درست که من‌ذهنی داریم، ولی این اصل ما، با فضاگشایی می‌تواند خودش را به ما نشان بدهد و حوله و گل و صابون و این چیزها را هم از زندگی بگیرد. کاسه، از آن‌ور باید آب بگیریم، دردهایمان را بشوریم.

## سُنُقَر آن دم طاس و مندیلی نکو برگرفت و رفت با او دو به دو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۷)

دوبه‌دو می‌بینید من‌ذهنی با هشیاری دارد می‌رود. می‌گوید که سُنُقَر، همین غلام، آن دم تاس و مندیلی، یعنی حوله و کاسه و بقیه گل و این‌ها را که نکو بود، یعنی از زندگی گرفت، زندگی به ما می‌دهد، گرفت و این‌ها دو به دو رفتند. در راه می‌رسند به یک مسجد، این مسجد کجاست؟ مسجد از فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد.

## مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا آمد اندر گوش سُنُقَر در ملا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۸)

یعنی در این رهگذر مسجد بود، درست است که ما من‌ذهنی درست می‌کنیم و اصل ما برده و نوکر من‌ذهنی ماست الان. می‌بینید که فکرها ما را هر جا می‌رود، اصل ما قدرتی ندارد. اما می‌گوید در این مسیر یک مسجدی است و همیشه بانگ اذان می‌آید. یعنی چه این؟ این‌ها همه نمادگونه است. توجه کنید، نه حمام داریم می‌رویم، حمامی که آب باشد، نه مسجد



معمولی است، مسجد همین فضای یکتایی است، همین فضای گشوده شده است که الان می‌بینید سُنُقَر می‌خواهد برود آنجا. توجه می‌کنید. پس سُنُقَر شنید، من ذهنی نه. پس بنابراین ما از مادرمان متولد می‌شویم، در این مسیر که من ذهنی می‌سازیم، در راه هر سحری ما محتاج حمام هستیم. این را ذهناً ما می‌دانیم، ولی فضا را باید باز کنیم که این سُنُقَر برود مسجد. بعد می‌گوید:

## بود سُنُقَر سخت مَوْلَع در نماز گفت ای میر من ای بنده‌نواز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۹)

سُنُقَر سخت علاقمند و حریص به نماز بود. نماز یعنی حضور بود، فضاگشایی بود، سُنُقَر یعنی اصل ما. اصل ما درست است که الان رفته من ذهنی درست کرده و نوکر آن شده، ولی در ذات علاقمند به نماز است. باز هم نماز، نمادگونه است، نماز معمولی نیست. نه مسجد معمولی است، نه نماز معمولی. این نشان می‌دهد که ما چطور در این جهان از من ذهنی تبدیل می‌شویم به حضور، به هشیاری نظر، دوباره تبدیل می‌شویم به بینهایت و ابدیت خدا. بعد این سُنُقَر به امیرش می‌گوید که ای امیر من که بنده‌نواز هستی.

## تو برین دگان زمانی صبرکن تا گزارم فرض و خوانم لَم یکن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۰)

می‌گوید که، ببینید می‌گوید دگان، پس من ذهنی یک دگان است. ما به عنوان هشیاری وقتی فضا باز می‌کنیم به عنوان هشیاری و مرکز عدم، آن قسمت هشیاری ما به من ذهنی ما می‌گوید که تو در این دکان ذهن یک خرده صبر کن تا من بروم نمازم را بخوانم و اقرار کنم که شبیه خدا در این جهان وجود ندارد. یعنی چه؟ از جنس او بشوم. اشاره می‌کند به برخی آیات که بهترینش بله منظورم لَم یکن است. لَم یکن در این آیات آمده،

« لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ مُنْفِكِينَ حَتَّى تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ. »

« کافران اهل کتاب و مشرکان دست بردارند تا برایشان برهانی روشن بیاید. »

(قرآن کریم، سوره بینه (۹۸)، آیه ۱)

کافران اهل کتاب و مشرکان دست بردارند تا برایشان برهانی روشن بیاید که به این قصه قبل ما مربوط است، این را هم این‌جا نوشتیم. ولی منظورش این آیه است بیشتر.

« وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ. »

« و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست. »

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

یعنی می‌گوید که، سُنُقَر می‌گوید، بروم این لَم یکن را بخوانم. پس هر لحظه ما داریم با فضاگشایی این را می‌خوانیم در مسیری که این لحظه باز می‌شود، فضای گشوده شده که نظیر خداوند در این جهان نیست و نظیر من هم در این جهان



نیست. پس بنابراین هویت مان را از ارباب داریم می‌کنیم، از من‌ذهنی و از همانیدگی‌ها. و نه هیچ‌کس مثل و مانند و همتای اوست. یعنی وقتی ما اقرار می‌کنیم که شبیه خدا در این جهان نیست، این موقعی اقرار درستی است که شما فضا را باز کنید، بگویید شبیه من هم در این جهان نیست. اگر شبیه شما در این جهان نیست، پس من‌ذهنی از جنس شما نیست. پس به اربابش می‌گوید شما که بنده‌نواز هستید، بگذارید من بروم این **لَم یکن** را بخوانم، برگردم.

## چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

## سُنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر، سُنقر را زمانی چشم داشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۲)

توجه می‌کنید؟ خیلی جالب است این ابیات. می‌گوید که وقتی امام و بقیه بیرون آمدند از مسجد و از نماز و دعاها فارغ شدند، یعنی چه این؟ یعنی این سُنقر که می‌گوید بگذار فضا را باز کنم، تسلیم بشوم و **لَم یکن** را بخوانم، واقعاً تنها نمی‌رود آن‌جا. برای همین هم در غزل داشتیم امروز گفت که اگر شما کتاب قرآن‌تان را هم غلط می‌خوانید، یعنی کتاب زندگی‌تان را غلط می‌خوانید، اشکالی ندارد. پس می‌بینید که می‌گوید وقتی امام و قوم بیرون آمدند، امام و قوم در این‌جا کسانی هستند که به ما کمک کردند تسلیم بشویم، او تنها ماند.

**سُنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت**، سُنقر در آن مسجد ماند تا ظهر. ظهر می‌دانید که یعنی دیگر آفتاب بالا آمده. یعنی چه؟ یعنی انسان به حضور زنده شده، سایه ندارد. و میر که در واقع من‌ذهنی ماست، دم در نشسته، منتظر است، چشم داشتن یعنی منتظر بودن.

## گفت: ای سُنقر چرا نایی برون؟ گفت: می‌نگذاردم این ذوفنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۳)

به من‌ذهنی‌اش هی صدا می‌کرد چرا نمی‌آیی بیرون. یعنی چه؟ نمادگونه یعنی اینکه شما فضا را باز می‌کنید، اولش ناخالص است، بعد آن ناخالصی‌ها می‌روند بیرون، شما می‌مانید. شما می‌مانید و خدا، درست است؟ و این قدر می‌مانید و می‌مانید آن‌جا، من‌ذهنی هم بیرون منتظر است و تا ظهر می‌شود، یعنی تقریباً دیگر به زندگی می‌رسید. ظهر می‌دانید سایه آدم صفر می‌شود. شما آفتاب دارد می‌آید بالا، سایه دارد. بالا که می‌آید، صفر می‌شود. و این قدر آن‌جا می‌ماند و این نشان می‌دهد که اخیراً عرض می‌کنم خواندیم گفت که:

## لی مَعَالله وقت بود آن دم مرا لا یَسَعُ فیهِ نَبیُّ مُجْتَبی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)



یعنی من وقتی تسلیم می‌شوم، باید چنان تسلیم بشوم که در آنجا من و خدا باشم، حتی پیغمبر برگزیده خدا هم آنجا با من نمی‌تواند باشد و این داستان‌ها را خواندیم، درس‌هایش را هم خواندیم و شما هم فهمیدید و خیلی هم خوب فهمیدید. این هم همین است تقریباً. می‌گوید که سُنْقَرُ آنجا رفته تنها مانده با زندگی و من ذهنی می‌گوید که چرا نمی‌آیی بیرون؟ می‌گوید که نمی‌گذارند مرا. ذوفنون یعنی صاحب فن‌ها. یعنی خدا، زندگی. پس تسلیم شده و این تسلیم کامل شده، وقتی تسلیم کامل است و ناخالصی در ما نیست، زندگی ما را نمی‌گذارد بیایم بیرون. این قدر نگه می‌دارد آنجا که دیگر من ذهنی ضعیف بشود و ضعیف بشود و ضعیف بشود و ظاهر بشود. می‌گوید:

## صبر کن، نک آدمم ای روشنی نیستم غافل، که در گوش منی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۴)

سُنْقَرُ یعنی آن اصل ما دارد به من ذهنی، به امیر می‌گوید که آدمم، صبر کن، می‌دانم که منتظر من هستی، در گوش منی، یعنی منتظر من هستی.

## هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۵)

این هفت هم جالب است. هفت نشان این است که مراحل مختلف گذشت، من ذهنی بیرون ماند، امیر بیرون ماند، و این آن تو بود، به طوری که به نظر من ذهنی داشت دروغ می‌گفت، فریب می‌داد. یعنی چه می‌آیم. من مدتی هست منتظر تو هستم، رفتی آنجا زود بیا بیرون. این کاری است که ما می‌کنیم، ما تسلیم می‌شویم، ما فضا را باز می‌کنیم، ولی فوراً می‌بندیم، چرا؟ من ذهنی منتظر است، دوباره می‌کشد ما را. ولی اگر شما باز کنید و باز کنید و آنجا تنها با خدا باشید و هیچ ناخالصی با شما نباشد، او نمی‌گذارد بیایم بیرون. همین بیت قبلی دیگر.

گفت: **می‌نگذاردم این ذوفنون**، یعنی این باشنده همه فن حریف یعنی خدا نمی‌گذارد من بیایم بیرون و این هم هفت نوبت صبر کرد. یعنی هی مرتب صبر می‌کرد، صدا می‌کرد، سُنْقَرُ چرا نمی‌آیی بیرون؟ او هم می‌گفت که بابا نمی‌گذارد بیایم بیرون، تا بالاخره یا دروغ می‌گویی یا فریب می‌دهی، مسخره کردی مرا. کسی نمانده آنجا. کی شما را نگه داشته آنجا؟ برای اینکه با هشیاری جسمی می‌بینید من ذهنی.

## پاسخش این بود: می‌نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۶)

همه‌اش جوابش این بود که نمی‌گذارد بیایم بیرون، ای محترم صبر کن برای اینکه کاملاً هنوز تبدیل نشده‌ام.



## گفت: آخر مسجد اندر، کس نماز کیت وا می‌دارد؟ آنجا کت نشاند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۷)

دارد با هشیاری جسمی می‌گوید. می‌گوید در مسجد کسی نیست، همه آمدند بیرون. چه کسی آنجا تو را نگه داشته. یعنی وقتی ما فضاگشایی ناقص می‌کنیم، از نماینده من‌ذهنی هنوز با ما است، بنابراین سریع می‌کشد ما را می‌برد. وقتی خالص می‌شویم و به وحدت می‌رسیم در درون‌مان، آن موقع هست که ما آنجا می‌مانیم. الان خودش توضیح می‌دهد.

## گفت: آنکه بسته استت از برون بسته است او هم مرا در اندرون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۸)

گفت آنکه نمی‌گذارد تو از بیرون بیایی تو، مرا هم در درون بسته، نمی‌گذارد من بیایم بیرون. این چه کسی هست؟ این همان خود زندگی است، خود خداست، به چه کسی می‌گوید؟ به امیر می‌گوید، به من‌ذهنی می‌گوید. تو که از جنس جسم هستی نمی‌توانی بیایی این تو. من هم که خالص شدم الان، نمی‌گذارد بیایم بیرون. بله.

## آنکه نگذارد تو را کآیی درون می‌بنگذارد مرا کآیم برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۹)

آن کسی که، آن باشنده‌ای که اجازه نمی‌دهد تو بیایی تو برای اینکه از جنس جسم هستی، من هم که از جنس هشیاری خالص هستم، نمی‌گذارد بیایم بیرون.

## آنک نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۰)

آن کسی که به تو اجازه نمی‌دهد پایت را بگذاری این‌ور، پس معلوم می‌شود هر کسی که از جنس جسم باشد، نمی‌تواند پایش را بگذارد به سوی خدا و یکتایی. آنک نگذارد کزین سو پا نهی، من که الان خالص شدم، یا آن قسمتی از من که خالص شده و من سالک راه حق بودم، نمی‌گذارد من پایم را بگذارم بیرون. بنابراین پایم را بست به اینجا. پس می‌بینید که ما درست تسلیم نمی‌شویم و همه سر این است که تسلیم ما ناقص است، باید ادامه بدهیم. الان خودش نتیجه‌گیری می‌کند:

## ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱)



ماهیان کسانی هستند که به صورت اصلشان رفتند در دریای یکتایی شنا می‌کنند. ماهیان را بحر یکتایی نمی‌گذارد بیرون برود. تمثیل می‌زند می‌بینید که ماهی از دریا بیرون نمی‌آید. چه کسی نمی‌گذارد؟ دریا نمی‌گذارد. اما خاکیان را هم بحر نگذارد درون. خاکیان را، آنهایی که ساخته شده از خاک هستند، اگر بروند در دریا، از بین می‌روند، یا باید از بین بروند، اگر وارد شوند، این طوری می‌شود. پس بنابراین می‌گوید نیاید اگر می‌خواهید خودتان را حفظ کنید. هر کسی که از من ذهنی ساخته شده، وارد فضای یکتایی نمی‌تواند بشود. هر کسی هم که از جنس ماهی شده و خالص شده، فضا را باز کرده، هیچ همانندگی نمانده، یا کمی مانده، اگر کمی مانده، خیلی نگه می‌دارد آنجا، اگر اصلاً نمانده، دیگر ماهی شده، نمی‌گذارد بیاید بیرون. اصل ماهی

## اصل ماهی آب و، حیوان از گل است حیله و تدبیر اینجا باطل است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۲)

می‌گوید: اصل ماهی آب است، پس اصل انسانی که تبدیل شده به زندگی هشیاری است. ولی کسی که من‌ذهنی دارد از جنس حیوان است از گل است از فرم است، از همانندگی‌هاست. یکی من‌ذهنی را درست کرده یکی هشیاری نظر و حضور را. یکی فضا را باز کرده از جنس زندگی شده همانندگی نمانده، یکی همانندگی‌ها مرکزش است. پس ماهی کسی است که هیچ همانندگی نمانده و حیوان کسی است که از همانندگی‌ها درست شده است حالا می‌گوید که مواظب باش که تدبیر من‌ذهنی آن فکری که در ذهنت می‌کنی که چه کار کنم چه جوری می‌شود این‌جا باطل است. و این بیت دوباره ابیات قبلی را که الآن خواندم تقویت می‌کند که می‌گفت که دنبال دلیل و برهان نکردید در ذهن، زندانی می‌شوید. و الآن می‌گوید:

## قفل زفتست و، گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

حالا می‌گوید این قفل بسیار بسیار پیچیده و قفل سختی است. قفل معمولی نیست، کدام قفل؟ قفل همانندگی‌ها و این را فقط باید خدا باز کند، پس تنها راهی که ما الآن در من‌ذهنی داریم این نیست که فکر کنیم دنبال دلیل و برهان و توضیح بگردیم. این هست که دست در تسلیم و رضا بزنیم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت بدون قید و شرط و رفتن به ذهن دست باید به این بزنیم که مرکزمان را دوباره عدم کنیم و راضی باشیم به اتفاقی که الآن می‌افتد، راضی باشیم.

این رضا موضوعی است که ما باید مرتب یادآوری کنیم که آیا در این لحظه من راضی‌ام؟ برای این‌که یکی از خاصیت‌های مهم من‌ذهنی ناراضی از این لحظه است که مقاومت می‌کند. اگر شما مقاومت می‌کنید ناراضی هستید. این‌که ما فضا را می‌توانیم باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه که همان امیر همان من‌ذهنی می‌گوید این چه است؟ و او فرمانده است و ما می‌دانیم من‌ذهنی از جنس شیطان است ابلیس است در مقایسه است از جنس جسم است. نمی‌تواند ببیند که انسان اصلش از جنس آب است و از جنس هشیاری است چون خودش جسم است می‌خواهد جسم ببیند



و تا زمانی که جسم می بینیم ما خودمان را از جنس شیطان هستیم می گوید. پس این قفل زفت است فقط گشاینداش خداست، گشاینداش خداست یعنی چه؟ باید فضا را باز کنی، حالا این صحبت ها را می کنیم، این بیت خیلی مهم است، اگر کسی می گوید من قبول ندارم باید توضیح بدید و دلیل بیاورید، نه دلیل نداریم بیاوریم یا شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کن و راضی باش پیشرفت کن یا ناراضی باش واکنش نشان بده، فضا بندی کن، ناشکر باش و از خدا کمک نگیر، با قضا بجنگ تا سیاه بشوی از بین بروی راهی نداریم دیگر، برای این که می گوید قفل زفت است و گشاینداش خدا. و شما باید دست در تسلیم بزنید هر لحظه و راضی باشید، نیست این خاصیت در شما پیشرفت نمی کنید.

## ذره ذره گر شود مفتاح ها این گشایش نیست جز از کبریا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

کبریا یعنی خدا دوباره، می گوید اگر تمام ذرات جهان کلید بشوند، یعنی بی نهایت بی نهایت کلید بسازیم ما، مفتاح یعنی کلید ما نمی توانیم قفل من ذهنی و همانندگی را باز کنیم. مگر بگذاریم خدا باز کند و خدا هم با فضاگشایی باز می کند. با فضاگشایی و ایجاد فضا اطراف اتفاق این لحظه در درونت باید می گوید زندگی را یا خدا را بیاوری به کمکت. بله این آیه هم هست.

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«کلیدهای آسمان ها و زمین نزد اوست...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۳)

یعنی کلید من ذهنی شما و شفادهنده دردهای شما هم می گوید اوست و او یعنی خدا با فضاگشایی می آید به مرکز شما.

## حق قدم بر وی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کُنْ فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

یعنی همین بیت قبلی. حق قدم بر وی نهد از لامکان، اگر فضا را باز کنی، اگر دست به رضا بزنی، زندگی قدمش را می گذارد به مرکز شما از لامکان آن موقع این جهنم شما ساکت می شود ساکن می شود از نیروی کُنْ فکان یعنی او می گوید بشو و می شود. بله؟

## چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

اگر تدبیر من ذهنی یادت برود، هی تدبیر نکنی، هی فکر نکنی، هی دلیل تراشی نکنی، هی علت ها را که ذهنی هستند بیاوری، از طریق ذهن حرکت نکنی که صلاح من چیست، در این مورد در مورد معنوی در این صورت آن بخت جوان را از پیر خودت می گیری. بخت جوان فضای گشوده شده و مرکز عدم است. بخت جوان، هر چه فضا گشاده تر بخت شما بیدارتر، پیر ما



زندگی‌ست خداست، می‌گوید اگر تدبیر من‌ذهنی را فراموش کنی خداوند به تو کمک می‌کند. شما دنبال بخت می‌گردید با تدبیر. بخت چیست؟ چه‌کار کنم که بهترین اتفاقات برای من بیفتد؟ با فکرتان می‌سنجید. می‌گوید بهترین اتفاق برای شما الآن می‌افتد و آن بخت جوان آن موفقیت و خوشبختی در این فضای گشوده شده است. پیر نماد زندگیست.

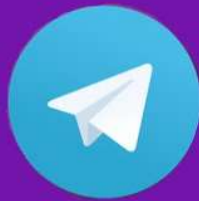
## چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

اگر من‌ذهنی را فراموش کنی، تمرکز کنی روی این فضای گشوده شده، خداوند تو را یاد می‌کند. بنده حسابی بشوی، بنده درستی بشوی، بنده درست و خوب در این لحظه چه کسی است؟ کسی که تسلیم می‌شود. نمی‌آید بلند بشود بگوید من، می‌دانم و این هم تدبیرم است. منتها این تدابیر ذهنی هستند.

اگر بنده خدا بشوی به‌وسیله تسلیم در این صورت زندگی شما را آزاد می‌کند. آزاد از چه؟ از من‌ذهنی و همانندگی‌ها و از دردهایتان. اگر ما من‌ذهنی خودمان را فراموش نکنیم تدبیرش را علمش را، آن چیزی که به ما می‌گوید در این قصه به صورت امیر آمده بود، گوش کنیم. امیر چه‌کار می‌کرد؟ درست است که تشخیص داد باید حمام کند، دیدید که منظور از حمام چه بود. حمام امیر یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی که می‌گوییم این همه درد دارم چه‌کار کنم، در واقع رفتن سُنقر به فضای یکتایی بود به مسجد بود. این سُنقر بود که کارها را انجام داد، ولی سُنقر که فعلاً برده و غلام من‌ذهنی است موقعی وصل می‌شود به خدا که شما فضا را باز کنید که وارد مسجد بشود و شما به‌عنوان من‌ذهنی توافق کنید که این برود مسجد و نمازش را بخواند.

آدرس شبکه‌های برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)